قصه‌ها

کهن‌ترین روایت از
ماجرای شمس و مولانا

محمدعلی موحد

سال
جلال الدین محمد بلخی رومی
۱۳۸۷-۱۳۸۲

نشر کارنامه

قصه‌ها

کهن‌ترین
روایت
از ماجرای
شمس
و
مولانا

محمد علی موحد



نشر کارنامه

۱۰۰	۱
۱۸	۱۶



نشر کانامہ

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه : موحد، محمد علی، ۱۳۰۳-
عنوان و نام پدیدآور : **قصهٔ قصه‌ها**، کهن‌ترین روایت از ماجرای شمس و مولانا / **محمد علی موحد**.
مشخصات نشر : تهران: نشرکارنامه، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۳۰۸ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
فروست : **کارنامهٔ عرفان و ادب فارسی**؛ ۱
شابک : ISBN 9789644310720
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
یادداشت : بخش‌هایی از این کتاب از **ابتدانامه**، **ربابنامه** و **انتهانامهٔ** سلطان ولد اخذ شده است.
یادداشت : نمایه
موضوع : شمس تبریزی، محمد بن علی، ۵۸۲ - ۶۴۵ ق ــ تأثیر ــ مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
موضوع : سلطان ولد، محمد بن محمد، ۶۲۳ - ۷۱۲ ق ــ نقد و تفسیر.
موضوع : مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
موضوع : شعر فارسی ــ قرن ۷ ق.
رده‌بندی کنگره : ۶ ق ۷۷م / ۵ PIR ۵۳۰
رده‌بندی دیویی : ۱/۳۱ فا ۸
شمارهٔ کتابشناسی ملی : ۱۱۲۴۹۳۲

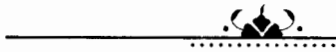
۱

کارنامهٔ عرفان و ادب فارسی

کتاب‌هایی دربزرگداشت
مولانا

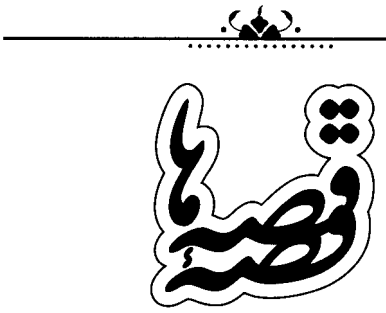


United Nations
Educational, Scientific and
Cultural Organization
2007



قصه‌ها


سال
جلال الدین محمد بلخی رومی
۱۳۸۶-۱۳۸۷



کهن‌ترین روایت از
ماجرای شمس و مولانا

محمدعلی موحد

تهران، زمستان ۱۳۸۶



نشر کارنامه

قصهٔ قصه‌ها محمد علی موحد
کهن‌ترین روایت از ماجرای شمس و مولانا

چاپ اول زمستان ۱۳۸۶

ویرایش هنری و فنی کارگاه نشر کارنامه و گرافیک هیچ
مونا سیف، انوشه صادقی آزاد، کاوه صادقی آزاد،
حمید رضا صبوری، مریم شیرازی، شهلا شمس،
حامد کنی، عادل قشقایی

طرح و اجرای روی جلد حسن کریم‌زاده

لیتوگرافی، چاپ و صحافی سازمان چاپ و انتشارات

۲۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر این اثر انحصاراً برای نشر کارنامه محفوظ است.
هرگونه استفاده از کتاب‌آرایی و عناصر آرایشی این کتاب از جمله نقش مولانا
اکیداً ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

مراکز پخش و فروش:
فروشگاه بزرگ شهرکتاب و نشر کارنامه، خیابان شهید باهنر (نیاوران)، شمارهٔ ۴۲۶، تلفن ۲۲۲۸۵۹۶۹

نشر کارنامه: شمارهٔ ۱۴ کوچهٔ فردانش، خیابان وصال شیرازی، تهران ۱۴۱۷۷۳۳۴۷۳
تلفن ۷۷۵۰۰۶۵۰ و ۸۸۹۶۲۷۹۲

info@karnamehpublishing. com

۸۹۰۰ تومان

فهرست

پیش‌گفتار ۱۱

مقدمه ۱۵
سلطان ولد فرزندِ مولانا ۱۷
تقلیدِ او از پدر در سرودنِ مثنوی ۱۸
آغازِ نظمِ ابتدانامه ۲۰
طرحِ کلیِ کتاب ۲۲
از عالَمِ عاشقی تا عالمِ معشوقی ۲۳
صلاح‌الدینِ زرکوب و چلبی حسام‌الدین ۲۶
سلطان العلما و مهاجرتِ او از بلخ ۲۸
سید برهان‌الدینِ ترمذی ۳۱
کریم‌الدینِ بَکتَمُر ۳۲
معمای کریم‌الدین ۳۵
ولیِّ مشهور و ولیِّ مستور ۳۶

مستورانِ حق ۳۸
نسبتِ ماه و آفتاب ۴۰
داستانِ شمسِ تبریز در رَباب‌نامه ۴۵
اهمیتِ مباحثِ تعلیمیِ ابتدانامه ۵۱
اقتباس‌ها از مقالاتِ شمس ۵۳
جوانی‌های سلطان‌ولد ۵۶
سلطان ولد در رکابِ شمسِ تبریز ۵۹
فاطمه‌خاتون همسرِ سلطان ولد ۶۲
ولد در خلافتِ صلاح‌الدین و حسام‌الدین ۶۵
سلطان ولد بر مسندِ ارشاد ۶۷
برزخ میانِ رواداری و بی‌بند و باری ۶۹
لغزشگاهِ مرید بازی ۷۲
ولد و شعرسرایی به ترکی و یونانی ۷۹
قصهٔ شمس و مولانا در انتهانامه ۸۲
پانوشت‌ها ۹۵

۱ سلطان‌العلما بهاءالدین ولد پدرِ مولانا ۱۰۱
۲ سید برهان‌الدین محقق ترمذی ۱۱۳
۳ شمس‌الحق محمد بن ملکدادِ تبریزی ۱۲۳
۴ صلاح‌الدینِ زرکوب ۱۹۳
۵ حسام‌الدینِ چلبی ۲۲۹
۶ کریم‌الدینِ بَکتَمُر ۲۶۳
۷ سلطان ولد ۲۶۷

واژگان و عبارات ۲۷۳
نمایه ۳۰۳



پیش‌گفتار

شگفت قصه‌ای چندان شکوهمند و پرمهابت و رازآلود که اگر اسناد و مدارک واقعیت آن در دست نبود می‌گفتیم افسانه است و محصولِ تخیل صِرف.

قصهٔ مولانا با شمس تبریزی یک چنین چیزی است. مولانا در آستانهٔ چهل‌سالگی بود که آن پیر مرموز در افق زندگیِ او پیدا شد و به دمِ جادوییِ خود واعظی جاافتاده ــ اهل منبر و مدرسه ــ را به مولاناییِ تبدیل کَرد که اینک ولوله در هفت اقلیم جهان افکنده است. اسناد واقعیتِ این ماجرا مثلثی است که سروده‌ها و نوشته‌های خود مولانا ــ در *دیوان* و *مثنوی* و *فیه مافیه* و *مکتوبات* ــ یک ضلع آن، و گفته‌های شمس ــ در *مقالات* ــ ضلع دیگر و گزارش بهاءالدین ولد (مشهور به سلطان ولد) فرزند مولانا ضلع سوم آن است. گزارش سلطان ولد گواهیِ دست اولِ نزدیک‌ترین و مطلع‌ترین شاهد آن ماجراست. گزارش به طور پراکنده همراه اطلاعات متفرق دیگر از حالات سلطان العلما (پدر مولانا) و سید برهان‌الدین محقق (اتابک مولانا) و صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین

ارموی (خلیفه‌های مولانا) در جاهای مختلف از *ابتدانامه* (نخستین دفتر از مثنوی‌های سه‌گانهٔ سلطان ولد) آمده است. اجزای گزارش که یک جا جمع شود تقریباً یک دهم مجموع *ابتدانامه* را تشکیل می‌دهد. هر پژوهشگری که خواهان تحقیق در احوال مولانا باشد باید کار خود را با این گزارش آغاز کند. همچنان‌که نماز بی الحمد نمی‌شود هیچ کار جدی دربارهٔ مولانا بدون دقت و تأمل در زیر و بم گزارش سلطان ولد میسر نیست.

آنچه ما در این دفتر کرده‌ایم ادامهٔ خدمتی به اهل تحقیق است بدین شرح که اولاً اجزای پراکندهٔ گزارش را از جاهای مختلف *ابتدانامه* گرد آورده و آن را برحسب ترتیب تاریخی مرتب ساخته و سامان داده‌ایم. ثانیاً حاصلِ تتبعات خود دربارهٔ سلطان ولد و شخصیت و آثار وی را درگفتاری که به دنبال این یادداشت می‌آید بر صاحب‌نظران عرضه کرده‌ایم. سلطان ولد علاوه بر *ابتدانامه* در دو مثنویِ دیگر خود ــ *رَباب‌نامه* و *انتهانامه* ــ نیز مطالبی دربارهٔ شمس و مولانا دارد. ما آن مطالب را هم از آن دو کتاب استخراج کرده و درضمنِ گفتار خود آورده‌ایم تا خوانندگان نسخهٔ جامع و کامل همهٔ روایت‌های سلطان ولد را از این داستان شگفت در دسترس داشته باشند. در واژه‌نامهٔ پایان کتاب هم عبارت‌های عربی و کلمه‌های ناآشنا را با ارجاع به شمارهٔ صفحات متن معنی کرده‌ایم تا فایدهٔ کتاب محصور به اهل تحقیق نباشد و عامهٔ خوانندگان نیز از آن بهره‌مند گردند.

مرحوم جلال‌الدین همائی که از پیشگامان مولوی‌پژوهی در عصر ما بود *ابتدانامه‌ی* سلطان ولد را به سال ۱۳۱۵ زیر عنوان *ولدنامه* از روی دو نسخهٔ خطی که در دست داشت به چاپ رسانید.

نسخه‌های کهن‌تر دیگری از این کتاب موجود است که تجدید نظر در چاپ آن مرحوم و انتشار متن مصحح متقن‌تری را ایجاب می‌کند لیکن در حال حاضر طالبان آن کتاب را به همان چاپ شادروان همائی که یک بار دیگر هم در سال ۱۳۷۶ تجدید شده است حواله می‌دهیم.

۸۶/۳/۲۳ محمد علی موحد



مقدمه

... او صد بار سرنهاده و اقرارها کرده
و از من خرقه خواسته
و مولانا گفته:
خرقه نیست قاعدهٔ من؛
خرقهٔ من صحبت است و
آنچه تو از من حاصل کنی.
خرقهٔ من آن است.[1]

ـــــــ شمس تبریزی

سلطان ولد فرزندِ مولانا

در مقدمهٔ *مقالات شمس تبریزی*[2] گفته‌ایم که شمس و مولانا، هیچ‌یک، اهل خانقاه‌داری و مریدی و مرادی نبوده وقیود و آداب تصوف رسمی مثل موی‌بریدن و به چله نشاندن و غیره را برنمی‌تافته‌اند. ما کسی را نمی‌شناسیم که از دست مولانا خرقه پوشیده باشد. مع‌ذلک پس از مولانا سلسلهٔ طریقتی به وجود آمد وکسانی ازفرزندان او به نام خلافت این مرد بزرگ تکیه برمسند ارشاد زدند و این سلسله تا دوران آتاترک و استقرارِ نظام جمهوری در ترکیه پابرجای ماند و دور نیست که از این پس نیز به صورتی دیگر تجدید حیات کند و حرکتی و نشاطی نو گیرد. درطول مدت ششصد سال خانقاه‌ها و مولوی‌خانه‌ها وسماع‌خانه‌ها در سرتاسر متصرفات عثمانی در اروپا و مصر و

سوریه ترتیب یافت و از فضلا و اهل قلم منتسب به این طریقت مردانی اهل کتاب و قلم چون افلاکی مؤلف *مناقب‌العارفین* (درگذشته به سال ۷۴۵) و انقروی شارح نامدار مثنوی (درگذشته به سال ۱۰۴۲) برخاستند. اما در میان کسانی که از نسل مولانا به خلافت او نشستند بی‌گمان کسی را که به لحاظ فضل و کمال و کیاست و کفایت هم‌پایهٔ فرزند او بهاءالدین، مشهور به سلطان ولد، باشد سراغ نداریم. سلطان ولد به اختلافِ روایات در سال ۶۲۲ یا ۶۲۳ تولد یافته و بنابرین ماجرای ظهورِ شمس (۶۴۲) در آستانهٔ بیست سالگیِ او بوده است.

تقلیدِ او از پدر در سرودنِ مثنوی

سلطان ولد در سال ۶۸۴ پس از درگذشت حسام‌الدین چلبی رسماً رهبریِ مولویان را برعهده گرفت ولی هفت سال اول را، چنان‌که خواهیم آورد، او خود از فیض نظر و ارشاد معنویِ کریم‌الدین بَکتَمُر مستفید بود. بکتمر در سال ۶۹۱ درگذشت. در روزهای آخر عمر کریم‌الدین که سلطان ولد خود را به خلافتِ بالاستقلال مولانا آماده می‌کرد و برآن بود که در همهٔ زمینه‌ها پا در جای پای پدر بگذارد طرح سرودن این مثنوی را ریخت و چنان که خود گوید:

> حضرتش [یعنی مولانا] دواوین [مقصودش دیوان غزلیات است] در اوزان مختلف و رباعیات انشا فرمود، به طریقِ متابعت دیوانی گفته شد. آخرالامر دوستان التماس کردند که

چون به متابعت پدر قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز دیوانی ساختی در مثنوی هم متابعت لازم است. بنا بر آن، و جهت آنکه خود را مانندهٔ حضرتش گردانم، از اول ماه ربیع‌الاول سنهٔ تسعین و ستمأه (۶۹۰) در این مثنوی شروع رفت، تا هم از این ضعیف نیز بعد از رحلت یادآوردی بماند. فی‌الجمله در هرچه توانستم و دسترسی بود خود را به حضرتش تشبیه کردم. باقیِ حضرتش را مقامات و مراتب دیگر بود که آن‌جا نتوان رسیدن مگر حق‌تعالی به عنایت خود برساند. چنان‌که برین مقدار رسانید. هیچ نوع امید از حضرتش نمی‌بُرم و همچو بدگمانان که یَظُنّونَ بِاللّٰهِ ظَنَّ السّوء نومید نیستم.[۳]

درآن زمان که سلطان ولد این سطور را می‌نوشت مراحلِ هفتاد سالگیِ زندگی را می‌گذرانید. مولانا در ساختن مثنوی به لحاظ محتوا از *الهی‌نامه* (حدیقه)ی حکیم سنایی غزنوی و به لحاظ وزن از *منطق‌الطیر* عطار پیروی نموده بود. سلطان‌ولد مثنویِ خود را در همان وزن *الهی‌نامه* ساخته و همان‌گونه که مولانا کتاب خود را صرفاً مثنوی نامیده سلطان ولد نیز کتابِ خود را «مثنویِ ولدی» خوانده است.

اما سلطان ولد به دنبال این مثنوی دو دفتر دیگر نیز پرداخته که هردوی آن‌ها در وزن مثنوی مولاناست. نام مثنویِ دوم سلطان ولد *رَباب‌نامه* است و مثنویِ سوم به نام *انتهانامه* اشتهار یافته و به همین مناسبت مثنویِ اول یعنی مثنویِ ولدی نیز

عنوان «ابتدانامه» بر خود گرفته است. این عنوان را نخستین‌بار در *رسالهٔ سپهسالار* می‌یابیم (پس هرجا در نوشتهٔ حاضر نامی از *ابتدانامه* یا *ولدنامه* برده می‌شود مقصود همان مثنویِ ولدی است). سلطان ولد هم، چون مولانا، از تقسیم کتاب بر ابواب و فصول خودداری می‌نماید و فقط مقاطع مختلف آن را به وسیلهٔ قطعات منثور از یکدیگر جدا می‌سازد؛ بعضی از این قطعه‌ها کوتاه است که به یکی دو سطر تمام می‌شود، اما بسیاری دیگر مفصل‌تر است و معمولاً مطلبی که به طور بسیار فشرده و مجمل به نثر گفته شده است بار دیگر به بیانی گسترده‌تر و مفصل‌تر در نظم تکرار می‌شود. نثر سلطان ولد پخته‌تر و منسجم‌تر از نظمِ اوست و این قطعات منثور تا اندازه‌ای از ملالت خاطری که غالباً بر اثر گزارش‌های دور و دراز منظوم دامن‌گیر خواننده می‌شود می‌کاهد.

آغازِ نظمِ ابتدانامه

ولد می‌گوید که این مثنوی را در اول ربیع‌الاول سال ۶۹۰ آغاز کرده و در جمادی‌الآخر همان سال به پایان برده است. عددِ ابیات *ابتدانامه* بالغ بر ده هزار است. از باب مقایسه باید به یاد آورد که مجموع ابیات شش دفتر مثنوی مولانا چیزی بینِ بیست و پنج هزار تا بیست و شش هزار است و نظم آن به اغلبِ احتمال از سال ۶۵۷ تا درگذشت مولانا در سال ۶۷۲ طول کشیده است. دفتر اول مثنوی در حدود چهار هزار بیت دارد که تقریباً

سه سال صرف نظم آن شده است. نظم *ابتدانامه* در مدت چهار ماه لازم می‌آورد که ولد روزانه کمابیش یکصد بیت ساخته باشد و این به نظر درست درنمی‌آید. از سوی دیگر قراینی از خود کتاب به دست است که نشان می‌دهد نظم آن پس از سالِ ۶۹۰ نیز ادامه داشته است؛ از جمله ابیات مربوط به درگذشتِ کریم‌الدین بکتمر در ذیحجهٔ سال ۶۹۱ و جریان مرید شدن و سرسپردن امیر غیاث‌الدین کیخسرو سوم که به تصریح خود ولد پس از نُه سال خلافت او یعنی در سال ۶۹۲ بوده است:

بعدِ نُه سال نورِ این اشواق
چون‌که مشهود گشت در آفاق
شاهِ شاهان غیاثِ دین مسعود
که ورا باد عاقبت محمود
سوی معراج در عروج آمد
همچو خورشید بر بروج آمد.

بنابرین باید گفت که آنچه سلطان ولد در اوایل سال ۶۹۰ در ظرف چهار ماه به نظم کشیده طرح اولیهٔ کتاب بوده است و بعدها مطالب آن را گسترده‌تر ساخته و شعرهای تازه‌ای در جاهای مناسب بر آن افزوده است.

سلطان ولد فرزند مِهین مولانا بود. مولانا به این فرزند التفاتی تمام داشت، وی را به نام پدر خود، سلطان‌العلما،

بهاءالدین ولد نامید و سلطان ولد به همین نام افتخار می‌کرد و در نوشته‌ها و شعرها در اشاره به خود به عنوان سادهٔ ولد اکتفا می‌نمود. مناقب‌نویسان آورده‌اند که این فرزند در صورت و سیما شباهت زیاد به مولانا داشت چنان‌که وقتی پدر و فرزند درکنار هم می‌نشستند مثل دو برادر به نظر می‌آمدند.

رَباب‌نامه‌ی سلطان ولد به تصحیح علی سلطانی گرد فرامرزی (۱۳۵۹) و *انتهانامه* به تصحیح محمد علی خزانه‌دارلو (۱۳۷۶) منتشر شده است. در مقام مقایسه *ابتدانامه* را اگرچه نخستین مثنویِ ولدی بوده باید دُرّةالتاج آثار وی شمرد. سلطان ولد در نظم این کتاب دو هدف داشته است: اول، ضبط و تثبیتِ تاریخ شروع سلسلهٔ مولویه و بیان حالات و مقامات پدر و جد خویش، و مردانی چون سید برهان‌الدین محقق و شمسِ تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین ارموی که پدرش با آنان معاشر و محشور بود. دوم، بیان اصول تعالیم این سلسله آن‌طور که از شمس تبریزی و پدر خود و خلفای او فراگرفته و دریافته بود، و باید گفت که اثر سلطان ولد از هردو نظر واجدِ اهمیت است. او هردو جنبه از کتاب را درهم آمیخته است؛ بخش تاریخیِ کتاب به ترتیب تقدم و تأخر سنواتی مطرح نمی‌شود و بخش تعلیمیِ آن نیز جدا از بخش تاریخی نیست.

طرحِ کلیِ کتاب

شعر سلطان ولد روی‌هم‌رفته سست و بی‌رمق است اما طرح کلیِ

PersianPDF.com

ابتدانامه هنرمندانه است. داستان زندگی مولانا از نقطهٔ انفجار یعنی ظهور شمس آغاز می‌شود و این داستان خود در پی قصهٔ دیگری است، قصهٔ خضر و موسی، و پیش از آن هم بحثی است که در ظاهر ارتباطی با قصه ندارد اما با کمی دقت و تأمل می‌توان آن را زیربنای چنان قصه‌ای دانست. کتاب با اشاره به تقابل دو عالم غیب و شهادت و باطن و ظاهر آغاز می‌شود. دو دریای نور و ظلمت از ازل تا ابد درکنار هم قرار دارند و به هم نمی‌آمیزند. انبیا و اولیا از عالم نورند و شیاطین و اشقیا از عالم ظلمت. نور سرچشمهٔ تمیز است، اما خود نور قابل رؤیت نیست. ما از آن‌جا که محسوسات را می‌بینیم و از یکدیگر تمیز می‌دهیم پی به وجود نور می‌بریم. خورشید چراغ عالم حس است که شناسایی محسوسات در پرتو نور آن میسر می‌گردد و حق‌تعالی چراغ عالم عقل است که معقولات را در پرتو نور او درمی‌یابیم. فرق انبیا و اولیا در این است که انبیا مأمور به دعوت عام‌اند اما اولیا روی در خواص دارند و سخن با عوام نمی‌گویند. و پس از تمهید این مقدمات است که سلطان ولد به قصهٔ موسی و خضر می‌پردازد و می‌گوید داستان مولانا و شمس همان داستان موسی و خضر بود.

از عالم عاشقی تا عالم معشوقی

موسی با آنکه خود خلعت نبوت داشت طالب ولیّ خاص حق بود و او را به خضر حوالت دادند. مولانا نیز با همهٔ دانش

و فضیلت موسی‌وار طالب ولیِّ خاص بود و شمس برای مولانا چون خضر بود برای موسی.

داستان ظهور شمس و ربوده شدن مولانا بدو دلکش‌ترین و شورانگیزترینِ فصول *ابتدانامه* است. در قضیهٔ موسی و خضر، موسی از انبیا بود و خضر از اولیا بود.

مولانا و شمس هردو از اولیا بودند اما همان‌گونه که از انبیا گروهی اولوالعزم و گروهی غیر اولوالعزم‌اند، از اولیا نیز گروهی مشهور و شناخته و گروهی مستور و ناشناخته می‌باشند. انبیای اولوالعزم گروهی اندک‌اند لیکن مقام‌شان بالاتر است. اولیای مستور نیز نسبت به مشهوران اندک‌اند و مقام بالاتر دارند. مولانا خود از اولیای کامل حق بود و مریدان داشت و مشهور بود اما شمس ولیِّ مستور بود و کسی او را نمی‌شناخت.

شمس در روایت سلطان ولد نزد مولانا می‌آید تا او را از عالمِ عاشقی به عالم معشوقی برد. عالم عاشقی کدام و عالم معشوقی کدام است؟ ولد برای هریک از دو عالم عاشقی و معشوقی سه مرتبه قایل است و برای اینکه میزانی از چگونگی این مراتب به دست دهد می‌گوید منصور حلاج در مرتبهٔ آغازینِ عاشقی بود و به مرتبهٔ دوم و سوم نرسیده بود. احوال و اقوالِ مراتب سه‌گانهٔ عاشقان به عالمیان ظاهر است و درکتاب‌ها مسطور، «اما آن سه مرتبهٔ معشوقان از همه پنهان است». ولد تأکید می‌کند که شمس تبریزی:

سرور و پادشاه معشوقان مرتبهٔ آخرین بود و مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز از این‌رو می‌فرماید:

طُیورُ الضُّحیٰ لا تَسْتَطیعُ شُعاعَهُ
فَکَیْفَ طُیورُ اللَّیْلِ تَطْمَعُ أنْ تَریٰ*...

خضر ما کیست؟ شمسِ چرخِ هِمَم
آن‌که بُد واصل وگزین ز قِدَم
بی‌حجابیش خضر اگر دیدی
پیِ او همچو سایه گردیدی

و بالای عالم اولیا عالم دیگر است و آن مقام معشوقی است. مولانا شمس‌الدین تبریزی قَدَّسَ اللّٰهُ روحَهُ الْعَزیز جهت مولانا جلال‌الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مقام اولیای واصلِ کامل سوی عالمِ معشوقی برد.

باری روایت سلطان ولد از قصهٔ شمس و استغراق مولانا در او و شرح غوغای مریدان و رنجیدن شمس، و رفتن او به شام، و فرستادن مولانا سلطان‌ولد را به طلب او، و بازگشت شمس

* پرندگانِ روز پرتوِ او را تاب نمی‌آورند / پس شب‌پرگان کجا توانند طمع دردیدارِ او بندند؟

به قونیه، وناپدید شدن او بار دیگر، و پریشانیِ مولانا و سفرِ او به شام در جست وجوی شمس تا آن‌جا دوام می‌یابد که می‌گوید: مولانا شمس را در شام نیافت ولی او را در خود یافت «و آن حال که شمس‌الدین تبریزی را بود حضرتش را همان حال حاصل شد» و آن در سفر دوم به شام بود که چون مولانا به قونیه بازگشت پایان جست وجو را اعلام کرد:

گفت چون من وی‌اَم چه می‌جویم
عینِ اویم کنون ز من گویم
وصفِ حُسنش که می‌فزودم من
خود همان حُسن و لطف بودم من
خویش را بوده‌ام یقینْ جویان
همچو شیره درونِ خُم جوشان
همچو مس که شود تمامت زر
یا که چون قطره درصدف گوهر
یا چو غوره شود تمام انگور
یا منی که شود به صورت حور.

صلاح‌الدینِ زرکوب و چلبی حسام‌الدین

چون مولانا شمس را در خود می‌یابد شوریدگیِ خاطر او فرو می‌نشیند، پس در صحبت صلاح‌الدین زرکوب آرام می‌گیرد و مریدان را نیز به پیروی از شیخ صلاح‌الدین فرامی‌خواند.

در این میان دو نکتهٔ شایان توجه هست، یکی آنکه نه در آثارِ مولانا و نه در نوشته‌های ولد و سپهسالار هیچ اشاره‌ای در تأییدِ آن روایت که از کشته شدن شمس در غوغای عوام و به دستِ مریدان متعصب مولانا سخن می‌گوید وجود ندارد؛ اگر چنین چیزی بود بی‌گمان هم در سخنان مولانا انعکاس می‌یافت و هم تفصیل آن را در همین کتاب ولد می‌شد دید. تردیدی نیست که آن روایت را بعدها ساخته و پرداخته‌اند و گوری که اکنون در قونیه به نام شمس تبریزی معروف است ارتباطی با او ندارد.[۴] در *دیوان کبیر* مولانا مرثیه‌ای برای شمس هست که در مقدمهٔ *مقالات* به آن اشاره کرده‌ایم. این مرثیه را طبعاً مولانا پس از آن سروده که خبر مرگ شمس به تحقق پیوسته و امید بازگشت او یک‌سره از دست رفته است. در دیوان سلطان ولد هم قصیده‌ای هست که به احتمال نزدیک به یقین در رثای شمس تبریزی است:

شمسِ حق و ملت و دین که پنهان در تُتُقی
همچو مسیحا و مَلَک بر سرِ چرخ و افقی
تا که برفتی ز جهان ای شهِ دل‌ها و روان
پیشِ خدا در رضوان صاحبِ خوان و قُنُقی.

نکتهٔ دوم آن است که سلطان ولد در چند جا تصریح می‌کند که مصاحبت مولانا با شیخ صلاح‌الدین ده سال طول کشید. صلاح‌الدین به سال ۶۵۷ درگذشت و با این حساب آغازِ

خلافت صلاح‌الدین به سال ۶۴۷ می‌افتد و این تاریخ تا تاریخِ ناپدید شدن شمس (۶۴۵) کمابیش دو سالی فاصله دارد. این فاصلهٔ دو ساله دوران آشفته‌حالیِ مولانا بود. او تا مدتی مرگ شمس را باور نمی‌داشت و جست‌وجو را ادامه می‌داد. وی در این مدت دو بار به شام سفر کرد و چندی در آن دیار به تفحص پرداخت. اما ما گمان نمی‌کنیم که شمار سال‌هایی که سلطان ولد آورده و سپهسالار و افلاکی هم صرفاً گفتهٔ او را تکرار کرده‌اند دقیق باشد. در هرحال اعلام خلافت صلاح‌الدین و حوالهٔ مریدان به او در هر تاریخ و به هر ترتیب که اتفاق افتاده باشد از فروکش کردن آشفته‌حالی‌های مولانا حکایت دارد.

ولد در *ابتدانامه* از صلاح‌الدین مشروح‌تر و از حسام‌الدین کوتاه‌تر و مجمل‌تر سخن گفته و این مایهٔ شگفت است، چرا که بنای آرامگاه مولانا و نظام کار مولویه در دوران حسام‌الدین صورت گرفت. او بود که مولانا را به سرودن مثنوی تشویق کرد و هم او بود که نسخه‌های مصحح معتبری از آن ترتیب داد و مثنوی‌خوانی را بعد از قرائت قرآن در خانقاه‌های مولویان مرسوم گردانید. چنین می‌نماید که سلطان ولد می‌خواهد همهٔ پیشرفت کار مولویه را به حساب خود بگذارد.

سلطان العلما و مهاجرتِ او از بلخ

سلطان ولد پس از داستان صلاح‌الدین و حسام‌الدین عقب‌گرد می‌کند و آن‌گاه به داستان حیات پدر پیش از ظهور شمسِ

تبریزی می‌پردازد و دراین عقب‌گرد نخست ازبرهان‌الدین محقق ترمذی یاد می‌کند که خلیفهٔ سلطان‌العلما پدر مولانا بود و ارشاد و تربیت مولانا را پیش از ظهور شمس برعهده داشت. و سپس ماجرای سلطان‌العلما را می‌آورد که چگونه از بلخ مهاجرت گزید و پس از زیارت حج به بلاد روم آمد و در قونیه اقامت جست. بنا به روایت ولد، سلطان‌العلما هم از مردم بلخ و هم از سلطان محمد خوارزمشاه رنجیده بود، «از حق تعالی به وی خطاب آمد که از این ولایت بیرون رو، که من ایشان را هلاک خواهم کرد». از این قرار سلطان‌العلما به عزم زیارتِ مکه به تدارک سفر می‌پردازد و درهمان اوان اخبار هجوم مغولان و هزیمت لشکر سلطان خوارزمشاه می‌رسد و بلخ پس از حرکت سلطان‌العلما به دست مغولان می‌افتد و شهرهای ایران بر اثر قهر سلطان‌العلما به عذاب الهی گرفتار می‌آیند:

بود در رفتن و رسید خبر
که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصدِ آن اقلام
منهزم گشت لشکرِ اسلام
بلخ را بستد و به زاریِ زار
کُشت از آن قوم بی‌حد و بسیار
شهرهای بزرگ کرد خراب
هست حق را هزارگونه عذاب.

از قراین چنین به نظر می‌رسد که سلطان‌العلما با شنیدن خبرِ هجوم تاتار، و شاید پس از وصول طلایهٔ مغولان به نواحیِ بلخ، آن شهر را ترک گفته و قصهٔ قهر و مخالفت او با سلطان محمد خوارزمشاه به صورتی که در روایت سلطان ولد و سپهسالار نقل شده چیزی است که بعدها آن را پرداخته‌اند. آری می‌توان حدس زد که سلطان‌العلما در روزگار سلطان محمد خوارزمشاه ناخشنود بود، چه او از جاه و جلالی که درخورِ خود می‌دانست محروم مانده و از حشمت و تعیّن مناسب بی‌نصیب افتاده بود و درواقع شِکوه‌های او از این بابت در جای جای نوشته‌هایی که از او مانده است انعکاس دارد؛ ولی دلیلی در دست نیست که درافتادن و مخالفت علنیِ او را با خوارزمشاه به اثبات برساند. اغراق‌گویی‌های سلطان ولد دربارهٔ مقامات علمیِ سلطان‌العلما نیز از همین مقوله است:

بود اندر همه فنون استاد
حق به وی علم را تمامت داد
بوحنیفه اگر بُدی زنده
بر درِ او ز جان شدی بنده
فخر رازی و صد چو بوسینا
چه زدندی به پیشِ آن بینا
همه چون طفلکانِ نوآموز
آمدندی به خدمتش هر روز.

به گفتهٔ سلطان ولد، سلطان‌العلما پس از رسیدن به قونیه با سلطان علاءالدین آشنا می‌شود. سلطان در مجالس وعظ او می‌نشیند و کرامت‌هایش را می‌بیند و مرید او می‌شود. سلطان‌العلما پس از دو سال بیمار می‌شود و می‌میرد و مولانا به جای وی می‌نشیند و پس از سالی سید برهان‌الدین محقق فرامی‌رسد و مولانا طوق ارادت او برگردن می‌نهد و مدت نُه سال در صحبتِ او به سر می‌برد تا آن‌گاه که سید برهان‌الدین نیز وفات می‌یابد. مولانا پنج سالی پس از سید به درس و وعظ و ارشاد ادامه می‌دهد و مریدان بسیار بر او گرد می‌آیند و درهمین گرم‌بازارِ مولاناست که ناگهان شمس از راه فرامی‌رسد و به همین مناسبت سلطان ولد باز به داستان شمس برمی‌گردد و دوباره از خضر و مقامات شمس یاد می‌کند.

ورود شمس‌الدین تبریزی به قونیه در سال ۶۴۲ بوده است. بنابرین از درگذشت سلطان‌العلما تا ظهور شمس چهارده یا پانزده سال طول کشیده است. احمد افلاکی می‌گوید سلطان‌العلما از بلخ به حج رفت و پیش از آمدن به قونیه مدت چهار سال در ملاطیه و هفت سال در لارنده اقامت کرد. این تاریخ‌ها ابداً دقیق و درخور اعتماد نیست. سلطان ولد نیز مطلقاً از این مقوله سخن نمی‌گوید. سپهسالار، که راویِ معتبرتر از افلاکی است، اقامت سلطان‌العلما در نواحی ارزنجان را کمابیش یک سال قید کرده است.

کریم‌الدینِ بَکتَمُر

ولد چنان‌که خود می‌گوید پس از فوت حسام‌الدین در ۶۸۴ به جای پدر نشسته و هفت سال اول را بر سر تربت او به «نشرِ اسرار» یا به عبارت روشن‌تر به بسط و گسترش دایرهٔ نفوذِ خود و تحکیم سازمان خانقاه اشتغال داشته است. در این مدت اگرچه ولد شیخ مولویان بوده لیکن او خود سر در ربقهٔ ارادت و مطاوعت کریم‌الدین بکتمر داشته است. کریم‌الدین از خواص اصحاب شمس تبریزی بود که نامش در *مقالات* آمده است.[۵] داستان چنین است که ولد می‌گوید حسام‌الدین پس از مرگ به خواب او آمد و گفت که من اگرچه به ظاهر در میانِ شما نیستم ولی در لباس دیگر و در صورت کسی دیگر با شما هستم. آن کس دیگر کی بوده معلوم نمی‌شود و نامی از او در میان نمی‌آید. در دنبالهٔ داستان گفته می‌شود که بعد از خواب، آن کس در بیداری نزد ولد آمده و خود را معرفی کرده لیکن خواسته است که این راز را از مردم پنهان دارد:

یافتم بعدِ خواب آن کس را
گشت بر من سِرِ نهان پیدا
گفت نیکم ببین که من آنم
در تنِ آب و گل چو مهمانم
آمدم تا کنم ز نو یاری
برهانم تو را ز اغیاری

لیک از من مگو به خلق خبر
این‌چنین گنج را تو تنها بَر
من و تو زیرِ پرده یارانیم
در لباسِ دو جسم یک جانیم
تو ز من گوی و من ز تو گویم
تو مرا جوی و من تو را جویم
در عدد گرچه ما دو چون دو پریم
یک بُوَد دو چو یارِ همدگریم
مرغ را سَر یک است اگر دو پر است
درگذر تو ز پر که اصل سر است.

این داستان در نیمهٔ اول *ابتدانامه* آمده است و چنان‌که گفتیم در این‌جا اطلاع بیش‌تری داده نمی‌شود و معلوم نمی‌گردد که آن‌کس کی بوده است، لیکن در ربع آخر کتاب نام کریم‌الدین در میان کشیده می‌شود که یادگار حسام‌الدین است و ولیِّ گزین زمان خویش است و از سیاق سخن آشکارا برمی‌آید که این همان است که حسام‌الدین در خواب با ولد گفته بود:

پسرِ بکتمر کریم‌الدین
هست اندر زمان ولیِّ گزین
اندرین دَور اوست صاحبدل
نفْس را کرده بهرِ حق بسمل

خلق را دستگیر نیست جز او
اندرین عصر امیر نیست جز او.

*

یادگارِ حسامِ دین ما را
اوست امروز در جهان یارا
هرکه زآن فوت دردها دارد
یافت درمان چو رو بدو آرد.

*

بی‌نظیر است در جهان امروز
نیستش مثل در زمان امروز
گر ز ماضی و حال می‌گویم
اوست مقصود از این تکاپویم
ذکرِ عیسی و موسیِ عمران
همه را شرحِ حالِ او می‌دان.

ولد چند صفحه پس از این ابیات خبر از رحلت کریم‌الدین می‌دهد. چنان که گفته‌ایم، کریم‌الدین در ذیحجهٔ سال ۶۹۱ درگذشته است. ولد تصریح می‌کند که پس از حسام‌الدین رهبری به مدت هفت سال با کریم‌الدین بوده است:

مدتی بود رهبرِ این جمع
در شبِ تار صورتش چون شمع

آخرِ کار کردگارِ وجود
این چنین گوهری ز ما بربود
کرد رحلت ز تن کریم‌الدین
آن نکوسیرت و ولیِّ گزین
گشت بعد از حسامِ دین رهبر
مدتِ هفت سال آن سرور
داد با هرکه خواست ملک و عطا
کرد مانندِ خویشتن بینا.

معمای کریم‌الدین

مرحوم همائی با توجه به مضامین این ابیات دچار حیرت و اشکال شده است، چه «از این مطالب برمی‌آید که رشتهٔ ولایت مولویه از حسام‌الدین به شیخ کریم‌الدین رسیده و وی درمقامِ قطبیت میان حسام‌الدین و سلطان ولد واسطه و فاصله بوده است. دراین صورت ولد را در زمان حیات شیخ کریم‌الدین و میانِ سال‌های ۶۸۳-۶۹۰ به جای والد نشستن و پرورش مریدان به عهده گرفتن و تشکیلات دادن و خلفا از جانب خود به هرسوی فرستادن چیست!»[۶]

آنچه بر اشکال مطالب می‌افزاید این است که نه سپهسالار و نه افلاکی، هیچ‌یک، واسطه و فاصله‌ای درمیان حسام‌الدین و سلطان ولد قایل نشده‌اند. سپهسالار یک بار از کریم‌الدین درمیان چند تن دیگر از قدمای اصحاب مولانا که تا زمان تألیفِ

کتاب زنده بوده‌اند نام می‌برد. افلاکی نیز از کریم‌الدین یک بار به مناسبت قصه‌ای یاد می‌کند. در دیوان سلطان ولد دست‌کم دو بار از مشایخ مولویان نام می‌رود و این نام‌ها با حسام‌الدین ختم می‌شود. می‌توان گفت که سلطان ولد این شعرها را پیش از درگذشت حسام‌الدین سروده و در آن روزگار کریم‌الدین کاره‌ای نبوده است تا نامی از او برده شود، لیکن سپهسالار و افلاکی که هر دو کتاب خود را پس از حسام‌الدین نوشته‌اند چرا به خلافت کریم‌الدین اشاره‌ای ندارند؟

ولیِّ مشهور و ولیِّ مستور

شاید کلید حل این معما را بتوان با توجه به دوگانگیِ چهرهٔ ولایت که به عنوان ولیِّ مشهور و ولیِّ مستور در تعالیم شمسِ تبریز مطرح شده و سپس شرح و تفصیل آن در آثار مولانا و به ویژه در همین منظومهٔ *ابتدانامه‌ی* سلطان ولد آمده است به دست آورد. خلاصهٔ بحث چنین است که هیچ دَوری از ولیّی خالی نیست یا به قول مولانا «پس به هر دوری ولیّی قائم است». ولی مَظهَر حق است و مُظهِر حق است، یعنی که حق و باطل به وجود ولی شناخته می‌شود. اولیا محک‌اند که سره از ناسره ظاهر نمی‌شود مگر بدیشان.

اولیا را مراتبی است؛ عاشقان‌اند و معشوقان. عاشقان ظاهرند و احوال‌شان بر همه پیدا، و معشوقان از دیده‌ها پنهان‌اند و رازِ خود جز بر معدودی از خاصان فاش نمی‌کنند:

... بعضی اولیا مشهورند و بعضی مستور. مرتبهٔ مستوران بلندتر است از مرتبهٔ مشهوران، و از این سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده‌اند که از آن مستوران یکی را بیابند.[۷]

ولیِّ خاص که از او به ولیِّ گزین و ولیِّ راستین نیز تعبیر شده کسی است که هستیِ مُردارش در نمک‌لانِ وصال پاک شده و سراسر نمک گشته و او را خودی نمانده و پیش از مرگِ ضروری که مرگ بی‌خبران و عوام است پیش عظمت حق مرده و نیست گشته و آن‌گاه زندگیِ نو یافته و از خدا هست شده است. همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند.

درختان همه به بهار زنده‌اند؛ چه باک اگر درخت نداند که بهاری هست؟ این ولیِّ گزین را روی در خلق نیست، در میانِ خلق می‌گردد و از دیده‌ها نهان است.

ولیِّ ظاهر یا ولیِّ مشهور واسطهٔ فیض است بین ولیِّ مستور و خلق. ولیِّ مستور آفتاب است و ولیِّ مشهور ماه:

یک چو خور باشد و یکی چون ماه
یک بُوَد چون امیر و یک چو سپاه.

چشم خلقان تاب آن ندارد که در آفتاب نگرند. دنیا به منزلهٔ شب است که در حجاب ظلمت پیچیده است، و ماه است که

در شب نور می‌پراکند. خورشید در شب هست اما پیدا نیست. اگر خورشید ظاهر شود شب نماند و روز گردد، یعنی دنیا به آخر می‌رسد و پرده از رخ عالم دیگر (آخرت) برمی‌افتد. اگر ولایتِ ولیّ خاص ظاهر شود این عالم از هم فروپاشد و مردم از کارِ زندگی درمانند و کفر و ایمان یک‌سان گردد:

... سرِّ ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند و آب شوند و محو گردند همچون چراغی که در خانهٔ تاریک درآید، ظلمت خانه را چون لقمه‌ای بخورد و نیست گرداند و محو کند.[۸]

شناخت اولیای مستور به آسانی ممکن نیست:

... حق تعالی را دانستن و شناختن سهل‌تر است از شناختنِ اولیا ... شناخت اولیا مشکل است زیرا که صنعت و هنرِ ایشان، همچو ایشان، پنهان است، که اولیاءالله تَحْتَ قِبابي لايَعْرِفُهُمْ غَيْري.[۹]

مستورانِ حق

این مضامین همه برگرفته از سخنان شمس و شرح و بسط تعالیمِ اوست، آنچه ولد عاشق و معشوق می‌خواند در سخن شمس غالباً از آن به طالب و مطلوب تعبیر شده است:

ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفل‌ها ذکر ایشان می‌رود، بندگان‌اند پنهانی، از مشهوران

تمام‌تر. و مطلوبی هست، بعضی از این‌ها او را دریابند... قصهٔ آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد، و در بیان طرق و رسالات نیست[۱۰]...

این رمزی از حال مطلوب که در عالم او را نشان نیست. هر نشان که هست نشان طالب است نه نشان مطلوب، همه سخن طالب است[۱۱]...

شناخت این قوم مشکل‌تر از شناخت حق است. آن را به استدلال توان دانستن؛ که چوبی تراشیده دیدی، هرآینه او را تراشنده‌ای باشد. یقین که به خود نباشد. اما آن قوم که ایشان را همچو خود می‌بینی به صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر ــ دور از تصور تو و اندیشهٔ تو[۱۲]...

و چنین است که شمس بر مولانا ظاهر می‌شود. کسی که در جامهٔ بازرگانان می‌گشت و از مکتب‌داری و عملگی و بافتنِ بند شلوار گذران می‌کرد و از مدرسه و خانقاه احتراز می‌جست، خود را به مولانا می‌نمایاند با این پیام:

مرا فرستاده‌اند که آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیان برند.[۱۳]

ظاهرشدن شمس بر مولانا و استغراق مولانا در او سبب می‌شود که وجود شمس برای دیگران هم مطرح باشد لیکن شمس برای آنان همچنان به صورت معما باقی می‌ماند. به قولِ

سپهسالار او «از مستوران حرم قدس بودی... تا زمان حضرتِ خداوندگار هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی نبود و... هیچ‌کس را برحقایق اسرار او وقوف نخواهد بود»[۱۴]، زیراکه به تعبیر مولانا نورِ ولیِّ مستور روی‌پوش اوست و دیگران را از دیدن او مانع می‌شود:

می‌رود بی روی‌پوش این آفتاب
فرطِ نورِ اوست رویش را نقاب.

نسبتِ ماه و آفتاب

همان تعبیر ماه و خورکه در سخن سلطان ولد دیدیم نیز عیناً درکلام شمس آمده است:

نفاق کنم یا بی‌نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده درنرسد، الّا به ماه دررسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الّامگرآفتاب به ماه برسد. لاتُدْرِکُهُ الْاَبْصارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصارَ.[۱۵]

خود این آفتاب را پشت به ایشان است. روی به آسمان‌ها است. نور آسمان‌ها و زمین‌ها از وی است. روی آفتاب به مولاناست. زیرا روی مولانا به آفتاب است.[۱۶]

پس اگرفایده‌ای از شمس‌الدین تبریزی به دیگران می‌رسد به واسطهٔ مولاناست:

این قوم ما را کجا دیدندی و با ماشان چه بودی اگر به واسطهٔ مولانا نبودی؟[۱۷]

و از این‌جاست که شمس می‌گوید:

من مرید نگیرم. من شیخ می‌گیرم، آن‌گاه نه هر شیخ؛ شیخ کامل.[۱۸]

و یا می‌گوید:

مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام. این کسانی که رهنمای عالم‌اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم.[۱۹]

مولانا خود نیز تأیید می‌کند که نسبت او با شمس همان نسبت ماه است با آفتاب:

چون مه پیِ آفتاب رفتم
گه کاهیدم، گهی فزودم...
تفهیمِ تو تیز کرد گوشم
کآن رازِ شریف را شنودم.

مستوران حق یا مستوران حضرت به گفتهٔ شمس: «قومی پنهان‌اند، همه چیزهای ایشان پنهان»[۲۰]، عاکفان کعبهٔ جلال‌اند

و محبوبان درگاه کبریایند که غیرت حق مانع از شناخته شدنِ آنان است.

داغ لایَعْرِفُهُمْ غَیْري بر پیشانی ایشان است. ایشان را کی بینی؟ ایشان، همچنین در نظر خدای‌اند. هر که خواهد که ایشان را ببیند، در نظرخدای درآید. در نظر خدای درآی، ایشان را ببینی.[۲۱]

و همین است که مولانا بر ظاهربینانی که مدعیِ دیدار شمس بودند می‌تازد:

... می‌گویند که ما شمس‌الدین تبریزی را دیدیم. ای خواجه ما او را دیدیم. ای غَرخواهر کجا دیدی؟... در عالم چندین اولیایند بینا و واصل، و اولیای دیگرند ورای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند، و این اولیا زاری‌ها می‌کنند که ای بارخدایا ز آن مستوران خود یکی را به ما بنما. تا ایشان نخواهند و تا ایشان را نباید، هر چند که چشم بینا دارند، نتوانندش دیدن.[۲۲]

کریم‌الدین ولیّ مستور بود، در میان اصحاب مولانا می‌گشت بی‌آنکه راز خود فاش سازد؛ حتی سلطان ولد او را چنان‌که او بود نمی‌شناخت تا آن‌گاه که حسام‌الدین به خواب او آمد و او را از مقام و رتبت کریم‌الدین بیاگاهانید و تنها پس از این خواب است که کریم‌الدین نقاب از چهره برمی‌گیرد و خود را

به سلطان ولد می‌نمایاند لیکن تأکید می‌کند که راز وی را برکسی فاش نکند:

گفت نیکم ببین که من آنم
در تنِ آب وگل چو مهمانم
آمدم تا کنم ز تو یاری
برهانم تو را ز اغیاری
لیک از من مگو به خلق خبر
این چنین گنج را تو تنها بَر.

چنین می‌نماید که راز کریم‌الدین همچنان که او خود خواسته بود در طول حیات او مکشوف نگشته است. این شعرها را ولد پس از مرگ کریم‌الدین سروده و برمتن نخستینِ *ابتدانامه* افزوده است. در سرتاسر دیوان سلطان ولد تنها یک رباعی در مدحِ کریم‌الدین هست:

گر نزدِ کسان کریم بن بکتمری
نزدیکِ من از دانش و بینش تو پُری
یک دُرِّ یتیمی تو در این جسمِ صدف
چه جای دُر و صدف که صد بحرِ دُری.

مرحوم گلپینارلی این نکته را متذکر می‌شود که کریم‌الدین

مورد تکریم مولویان بود و نام او در آخر مراسم سماع که فاتحه می‌خواندند بعد از اسامی سلطان‌العلما، برهان‌الدین، مولانا، شمس تبریزی، حسام‌الدین، صلاح‌الدین زرکوب و پیش از اسم سلطان ولد ذکر می‌شده است.[۲۳] و نیز به روایتِ گلپینارلی در دعای پوست نام کریم‌الدین به همین ترتیب در وسط نام زرکوب و سلطان ولد یاد می‌شده است،[۲۴] البته ترتیبِ اسامی از این قرار مایهٔ تعجب است که چرا نام حسام‌الدین پیش از صلاح‌الدین می‌آید، لیکن نکتهٔ مورد استناد ما آن است که نام کریم‌الدین در هردو دعا مقدم بر نام سلطان ولد ذکر می‌شود. این اطلاعات از مرحوم گلپینارلی که خود زمانی در ربقهٔ درویشان بوده و در مراسم خانقاهی پیش از ممنوعیتِ دوران آتاترک شرکت داشته است بسیار مغتنم است، لیکن معمایی که مایهٔ تعجب مرحوم همائی شده همچنان ناگشوده مانده است. اگر ولد در میان سال‌های ۶۸۴ تا ۶۹۲ به جای والد نشسته و سازماندهیِ مولویان را برعهده گرفته است سخن از رهبریِ کریم‌الدین و اینکه او ولیِّ گزین زمان و رهبر و دستگیر دوران بوده چیست؟

چنین می‌نماید که حلِ این معما را جز در همان دوگانگیِ چهرهٔ ولایت که بیان کردیم نمی‌توان جست. این جنبه از ولایت تا آن‌جا که ما می‌دانیم نه تنها بر جلال همائی و گلپینارلی بلکه بر محقق گران‌قدری چون مرحوم فروزانفر نیز مخفی مانده است و حال آنکه این مسئله مهم‌ترین کلید فهم رابطهٔ شمس

و مولاناست و توجه ما به آن مرهون تأمل در *مقالات* شمس است و امیدواریم اگر عمری باقی باشد در بحث تحلیلی از تعالیمِ شمس و مولانا به تفصیلی بیش‌تر در آن‌باره بپردازیم.

داستانِ شمسِ تبریز در رَباب‌نامه

در *رَباب‌نامه* که دومین حلقه از مثنویات سه‌گانهٔ سلطان ولد است داستان شمس تبریز از سر گرفته می‌شود:

نی‌که مولانای ما قطبِ جهان
بود پیدا بر وی اسرارِ نهان.[۲۵]

•

در زمان نامد چو او در علمْ کس
نی به خَلق و خُلق و لطف و حلمْ کس
در عمل هم بود در عالم فرید
کس ندید و نی شنید او را ندید.[۲۶]

•

آمد اندر دَورِ او صاحبدلی
یک شهنشاهی، عظیمی، کاملی
نزدِ مردم شمسِ تبریزش لقب
پیشِ بینا نورِ نور و سِرِّ رب

در جهان معشوق و مطلوبِ خدا
از ازل مخصوص و محبوبِ خدا
چون به مولاناش شد ناگه تلاق
هردو را افتاد با هم اعتناق
گشت عاشق چون بدید آن روش را
و آن لب و دندان و آن ابروش را
و آن دو چشمِ نرگسِ خونیش را
و آن صفا و ذوقِ بی‌چونیش را
و آن دهانِ پر دُرِ اسرار را
که ببخشیدی حیات احرار را
وآن‌که از غیرت خدا کردش نهان
تا نبیند هیچ چشمش در جهان
رو بدو آورد و شد مفتونِ او
گشت آن لیلی و این مجنونِ او...
در یَمش مانندِ ماهی زنده بود
از دل و جان دایم او را بنده بود.[۲۷]

•

خلق چون دیدند آن صدق و صفا
و آن وفا و جوششِ شوق و ولا
جمله گشتند از حسد پُر اَندُهان
در ملامت آمدند از عینِ جان

از شیوخ و از صدور و از کِبار
گفته با هم در ملا این را جِهار
چیست یا رب کاین‌چنین شیخِ فرید
گشته است از جان مَریدی را مُرید؟
هیچ ما در وی نمی‌بینیم چیز
از چه می‌دارد چنین دون را عزیز
نی در او قالی و نی حالی پدید
چون بگوییمش که هست از اهلِ دید؟
این‌چنین کس را مگر با سِحرْ او
می‌کند با خویشتن پر مِهرْ او
جادویی کرده‌ست ور نی از چه رو
گشت با او دوست و با ما چون عدو؟
پیش از او بودیم با هم از قدیم
همنشین و مونس و یار و ندیم
می‌رمد از ما چو از مار آدمی
با وی است او را همیشه همدمی
گر نکردی جادویی کِی این‌چنین
داشتند ما را مَهین او را مِهین؟[۲۸]

•

این همه گفتند و مولانا ز جان
بی‌حجابی آشکارا و نهان

PersianPDF.com

مدحِ او می‌کرد دایم برملا
یک نفَس بی‌او نمی‌زد در خلا
هرچه بودش در جهان از خشک و تر
بذلِ او می‌کرد از سیم و ز زر
و اندرو عشقش فزون می‌شد مدام
سوی غیرِ او نمی‌زد هیچ گام
هر دمی می‌برد از او صدگون عطا
بی‌دریغ از گنجِ او نو نو نوا
نوع نوع از وی کرامت بی‌شمر
دم به دم دیدی چه گویم من دگر
لیک خلقان را کجا بُد آن نظر
تا ببینند او چه دارد از هنر.[۲۹]

سلطان ولد می‌گوید در آن دوران شیوخ نامدار و علمای کبار بودند که هیچ‌کدام شمس‌الدین تبریزی را درک نکردند و تنها مولانا بود که او را دریافت، چه اولاً مولانا خود با شمس از یک جنس بود و تا مجانست نباشد مؤانست ممکن نیست و ثانیاً گوهرشناس باید تا گوهر از سنگ و قلب از سره باز شناسد:

مردِ حق را مردِ حق داند یقین
کِی شود بی‌دین محبِّ اهلِ دین؟

بود مولانا ز بینایانِ راه
لاجرم شد محرمِ دیدِ الاه
آن بباید در تو تا بینی تو آن
جان بباید در تو تا بینی تو جان.[۳۰]

آن دیگران‌که چشم حق‌بین نداشتند از شمس چیزی نمی‌دیدند وکرامات او بر انکارشان می‌افزود. سلطان ولد در *رَباب‌نامه* نیز چون به این جا می‌رسد به یاد داستان موسی می‌افتدکه اگرچه پیامبر و صاحب معجزات بود خضر را نشناخت و به اعتراض برخاست:

موسیی‌کش بود قدرت‌ها چنین
چون قرین شد با ولیّ راستین
مانْد حیران درطریق وکارِ او
بو نبرد از علم و از اسرارِ او
خضر را نشناخت و زو پوشیده شد
حالِ آن قطبِ جهان زآن‌سان که بُد
عقلِ او شد قاصر اندر فهمِ او
زآنکه آن سِر بود دور از وهمِ او
کرد انکارِ خضر آن نامور
در شکستِ کشتی و قتلِ پسر
هست مشهور این حکایت در جهان
نیست حاجت تا کنم از نو بیان.[۳۱]

آن‌گاه پس از حدود شصت بیتی که دربارهٔ موسی می‌آوَرَد مطالب متفرقهٔ بسیار دیگری را در میان می‌کشد تا بار دیگر، و این بار با بسط و تفصیل تمام، از ماجرای خضر و موسی سخن گوید. شرح ماجرا این بار کمابیش سیصد بیت از *رَباب‌نامه* را به خود اختصاص داده است[۳۲]، ولی شگفت است که در هیچ‌جا از این کتاب بحث ولیِّ مشهور و ولیِّ مستور در میان نمی‌آید و شاید پس از درگذشت کریم‌الدین آن معنی می‌بایست یک‌سره به فراموشی سپرده شود و در عوض آموزه‌هایی از این دست مورد تأکید قرار گیرد که همه چیز در شیخ جمع است و از شیخ نباید انتظار داشت که متابعت احکام شرع کند. کار اولیا را با میزان عقل و شرع نمی‌توان سنجید زیرا عقل و شرع عصای دستِ کوران است و چشم روشن‌بین نیازی به عصا ندارد. قداست و حرمت شرع از آن‌جاست که خدا آن را خواسته است. اصل خواست خداست و خواست اولیا همان خواست خداست. «از چنین مردان مجو زهد و وَرَع» زیرا:

هرچه دلخواهِ وی است آن است شرع
اوست اصل و شرع‌ها از وی چو فرع
هرچه او ورزد بُوَد آن عینِ دین
هرچه او بگزیند آن باشد گزین
ورزشش را شرع دان در دَورِ او
صدهزاران لطف بین در جورِ او...

پس از او هرچ آید آن از حق بُوَد
کِی کسی را بر چنین شه دق بُوَد...
او در این عالم یکی از انبیاست
هر دمش از حق هزاران‌گون عطاست
آن‌که شاه آمد چرا بنده شود
و آن‌که اطلس شد کجا ژنده شود
فعل و قولِ او بُوَد شرعِ نُوی
کهنه‌ها پیشش نیرزد یک جُوی...
شرع‌ها از خواست آمد در وجود
ای خُنُک جانی‌که چون این‌را شنود
دید و دانست او که اصلْ آن خواست است
شرع‌ها بی‌خواستْ فرع و کاست است.[۳۳]

اهمیتِ مباحثِ تعلیمیِ ابتدانامه

شک نیست که مطالب تعلیمیِ سلطان ولد در *ابتدانامه* شرح و تفصیل مبانی و اصولی است که در *مقالات شمس* و *مثنوی* مولانا آمده است، اما تمرکز او بر جوانب خاصی از آن تعالیم در خورِ دقت و تأمل می‌باشد. نخست این نکته را متذکر می‌شویم که بحث از ولایت و کوشش برای توضیح مقام ولی در برابر نبی و اینکه ولایت باطن نبوت است و با وجود ختم نبوت همچنان دایم و باقی است و تقسیم آن به ولایت عامهٔ مطلقه و ولایتِ خاصهٔ مقیده در آثار بسیاری از نویسندگان اهل تصوف از حکیم

ترمذی و دیگران نیز هست و هم در زمان شمس و مولانا دو تن از بزرگ‌ترین اعلام قلهٔ عرفان یعنی شیخ اکبر محیی‌الدینِ ابن عربی و شاگرد وفرزندخواندهٔ وی صدرالدین قونوی در همان شام و قونیه که شمس و مولانا بودند همین مسائل را بحث می‌کردند، لیکن طرز برخورد با مطلب وکیفیت بحث و دیدگاه‌ها و همچنین زبان و روش بیان در میان آن دو مکتب سخت متفاوت است؛ مثلاً اشتغال خاطر و تأکید در مکتبِ ابن عربی بیش‌تر به مقوله‌هایی است چون بحث در وجود و مراتب احدیت و واحدیت و اعیان ثابته و حضرات خمسه و اسماءِ حق و مقام جمع‌الجمع و فیض اقدس و فیض مقدس و اینکه انسان مظهر اسم الله و کَوْن جامع و کلمهٔ جامعه و فاصله است.

از این قبیل مقولات دور از ذهنِ آمیخته بامصطلحات غامض وتعبیرات پیچ در پیچ حیرت‌انگیز درآثار مولانا و تعالیم شمس کمتر اثری پیداست وبه جای آن‌ها در این آثار تأکید بر سیر و سفر دایم آدمی است در خود که مدام باید از حال به حال گردد، از جهل به علم و از غم به شادی و از قبض به بسط رود. و از این جهت بحث تعلیمیِ *ابتدانامه* شایان توجه است چرا که این کتاب به هر حال نخستین تفسیری است از کلامِ شمس و مولانا که به قلم یکی از نزدیک‌ترین و محرم‌ترین کسان آنان به دست ما رسیده است و بخش تاریخیِ *ابتدانامه* نیز نخستین روایت از ماجرای آن دو بزرگ‌مرد است که از زبان قابلِ

اعتمادترین شاهد عینیِ آن وقایع بر جای مانده است. البته مدت بیش از چهل و پنج سالی که از آن حوادث تا نظم *ابتدانامه* فاصله افتاده مدت کمی نیست. در آن جوِّ پر رمز و رازی که زندگیِ شمس و مولانا را فراگرفته و لاجرم فضای روانی و عاطفیِ مریدان را متلاطم و شاخص‌های اعتقاداتیِ آنان را دستخوشِ اضطراب و ابهام ساخته بود نیم قرن فاصله کافی بود که تصویرِ بسیاری از وقایع را در حافظه‌ها تغییر دهد و کلِّ ماجرا را، که در واقع هم خارق‌العاده و حیرت‌انگیز بود، خارق‌العاده‌تر و حیرت‌انگیزتر بنماید، لیکن این ملاحظات هرگز از ارزشِ *ابتدانامه* نمی‌کاهد و لذا به اعتقاد تمام می‌توانیم بگوییم که ارزش *ابتدانامه* برای کسی که در آثار شمس و مولانا مطالعه می‌کند بی‌بدیل است.

اقتباس‌ها از مقالاتِ شمس

در این کتاب جای پای شمس و مولانا نه تنها در اندیشه‌های محوری که در بالا به آن‌ها اشاره کردیم بلکه در قصه‌ها و تعبیرها و تمثیل‌ها نیز پیداست و ما در این‌جا اصل برخی از قصه‌ها را که از *مقالات شمس* گرفته شده است معرفی می‌کنیم و تا سخن دراز نکرده باشیم از اشاره به آثار مولانا خودداری می‌نماییم. قصهٔ مربوط به حدیث واشوقاه (*ابتدانامه*، صفحهٔ ۲۶۸) همان است که در چند جا از *مقالات* از جمله صفحهٔ ۷۰۶ از آن سخن رفته و قصهٔ شیطان و مردی که در مسجد خفته بود (*ابتدانامه*،

صفحهٔ ۳۱۴) همان است که در صفحهٔ ۲۳۲ *مقالات* داریم و همچنین قصهٔ ابراهیم ادهم (*ابتدانامه*، صفحهٔ ۳۸۴) در صفحهٔ ۸۴ *مقالات* آمده است و قصهٔ محمود و ایاز و شکستن گوهر (*ابتدانامه*، صفحهٔ ۲۹ تا ۳۴) را در صفحهٔ ۸۷ *مقالات* دیده‌ایم و با حکایت احمد زندیق و احمد صدیق (*ابتدانامه*، صفحهٔ ۲۷۰) به تکرار در صفحات ۷۱ و ۱۲۳ *مقالات* آشنا شده‌ایم و حکایتِ بایزید را با مردی که مدعیِ دیدار خدا بود (*ابتدانامه*، صفحهٔ ۲۶۳) در صفحهٔ ۷۶۱ *مقالات* خوانده‌ایم.

شیوهٔ اقتباس و بازگوییِ مولانا و سلطان ولد از قصه‌های *مقالات* درخورِ دقت و توجه است. ما در تعلیقات بر *مقالات* شمس گاهی اشاراتی در این زمینه داریم و البته سخن سلطان ولد هیچ‌گاه آن جوشندگی و کشش و قدرت مغناطیسیِ کلام شمس و مولانا را ندارد لیکن در بسیاری از جاها می‌کوشد که تا چون مولانا از تعبیرات نغز و لطیف پیر تبریز بهره جوید و این‌گونه تعبیرات را بیش‌تر در تکه‌های منثور *ابتدانامه* می‌یابیم تا در بخش منظومِ آن، زیرا که طبع نه چندان توانای ولد اجازه نمی‌دهد تا آن تعبیرات را با وزن شعر و التزامات قافیه هماهنگ سازد. اگر بخواهیم تمام موارد این اقتباس‌ها را برشماریم سخن به درازا می‌کشد و بنابرین به چند نمونه اکتفا می‌کنیم؛ مثلاً آن‌جا که سلطان ولد از قول پیغمبر ص می‌گوید «راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان»[۳۴] آشکارا نظر بر تعبیر شمس تبریز دارد که می‌گوید: «گرد برگرد باغ بهشت خارستان است...

وگرد برگرد خارستان دوزخ همه ره گل و ریحان است.»[۳۵] و یا آن‌جا که ولد می‌گوید:

بَرِ صوفی بِه است سیلیِ نقد
از عطاهای نسیه ای خوش‌عهد.

نظر برگفتهٔ شمس تبریز دارد:

صوفی را گفتند که سیلی نقد خواهی یا دیناری به نسیه؟ گفت: بزن و بگذر![۳۶]

و هم آن‌جا که می‌گوید شمس تبریزی این قدرت را داشت که هر ناممکن را ممکن گرداند و هر ناقابل را نیز معالجه کند (صفحهٔ ۲۶۷) نظر به گفتهٔ خود شمس دارد:

آن که قابل نباشد که همه از او نومید باشند، مرا میل به اصلاح باشد که آن ناممکن را ممکن کنم.[۳۷]

و یا تعبیر او از مرگ به آیینه‌ای که عمق اعتقاد مرد را در آن توان دید و اساساً نگرش نسبت به مرگ و تلقیِ آن به صورتِ مرحله‌ای از مراحل سیر و تحول آدمی، و پذیرا شدن آن به رضا و رغبت و سرور و بهجت که در این کتاب بارها با آن برخورد می‌کنیم از تعالیم محوریِ شمس و مولاناست، چندان که صلاح‌الدین زرکوب به هنگام وفات وصیت می‌کند که جنازهٔ

او را با رقص و شادمانی و بانگ کوس و دهل و بربط تشییع کنند و تفصیل آن در *ابتدانامه* آمده است. مولانا خود نیز می‌گوید:

میا بی‌دف به گورِ من برادر
که در بزمِ خدا بی‌دف نشاید.

خلاصه آنکه تقریباً در هر صفحه از این کتاب اثری از *مقالاتِ* پیر تبریز و نفَس گرم او را می‌توان یافت.

جوانی‌های سلطان‌ولد

در *مقالات* شمس از گشاده‌دستی و صدق و صفای ولد سخن رفته و پیداست که پیر تبریز را با این جوان نوخاسته مهری بسیار بوده و به آیندهٔ او امیدها داشته است. از نشانی‌های روشن تعلق خاطر و توجه شمس به ولد سفارش‌هایی است که برای تربیت و تهذیب او لازم می‌دانسته است. در جایی او را سه وصیت می‌کند:

یکی دروغ نگویی، دوم گیاه می‌خورد... اما نخوری.
سوم با یاران اختلاط کم‌کنی. اما دروغ بترین گناه است.[۳۸]

معلوم می‌شود که جوانیِ بهاءالدین در معرض این سه آفت بوده و مخصوصاً دروغ‌پردازی‌های او پیر تبریز را آزار می‌داده

است. در جای دیگر پرخاشگرانه گله می‌کند که «بها دروغ زیاد می‌گوید و حال آنکه پیش من از حشیش و دروغ توبه کرده بود»[۳۹].

منظور از گیاه نیز که در عبارت اول از خوردن آن منع می‌کند همین حشیش یا سبزک است که آن روزها در خانقاه‌ها سخت شایع بود و صوفیان بدان خود را گرم می‌کردند و در عالم خلسه فرومی‌رفتند. شمس می‌گوید که حشیش آدمی را منگ می‌گرداند و از فهم و ادراک خالی می‌سازد. عوالمی که بر اثر استعمال حشیش بر صفحهٔ خاطر نقش می‌بندد به تعبیرِ شمس «خیال دیو» است. او نهیب می‌زند که «چرا خود یارانِ ما را ذوق نباشد از عالم پاک بی‌نهایت ما؟»[۴۰] صوفیِ راستین را که مست عالم پاک بی‌نهایت حق است چه نیازی به آنکه به حشیش پناه برد و ذوق و حال از آن جوید؟ اما منع از اختلاط با یاران نه تنها به ملاحظهٔ جوانی و خامیِ بهاءالدین است که مبادا بر اثر معاشرت با ابنای روزگار به بی‌مبالاتی گراید و به تباهی افتد بلکه این یکی از اصول تعالیم شمس است که خود نیز بدان کار می‌بست و از سرگرمی و دل‌مشغولی به روابط سطحی با هرکس و ناکس که وقت را به تاراج می‌دهد احتراز می‌جست؛ چنان‌که می‌گوید:

> با کسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که اگر همه عالم را غَلبیر کنی نیابی، شانزده سال بود که سلام علیک بیش نمی‌کردم و رفت.[۴۱]

در جای دیگر نیز گوید:

صحبت بی‌خبران سخت مضر است، حرام است. صحبتِ نادان حرام است، طعام‌شان حرام است. طعام حرام که از آنِ نادانی است، آن به گلوی من فرونمی‌رود. چو طعام او بخورم، چنان باشد که سنگ منجنیق بیاید در خانهٔ آبگینه گر، که پُر باشد آبگینه تا به سقف[۴۲]...

مقصود از صدری که از سابقهٔ شانزده سالهٔ سلام‌علیک با او سخن می‌رود شخص مولاناست که شمس او را از سال‌ها پیش می‌شناخته لیکن چنان‌که در سایر جاهای *مقالات* آمده هنوز او را ناپخته می‌دیده و مستعد صحبت خویش نمی‌دانسته است. شمس در جایی دیگر، به اغلب احتمال خطاب به خودِ مولانا، گوید:

با خلق اندک‌اندک بیگانه شو. حق را با خلق هیچ صحبت و تعلق نیست. ندانم ازیشان چه حاصل شود؟ کسی را از چه بازرهانند، یا به چه نزدیک کنند؟

آخر تو سیرت انبیا داری، پیروی ایشان می‌کنی؛ انبیا اختلاط کم کرده‌اند، ایشان به حق تعلق دارند، اگرچه به ظاهر خلق گرد ایشان درآمده‌اند.[۴۳]

این نمونهٔ دیگر را هم از *مقالات* می‌آوریم که حکایت از توجه خاصِ شمس به تزکیه و تصفیهٔ درون بهاءالدین از

آفت غرور و خودبزرگ‌بینی دارد:

...گفتم که بهاءالدین یک سال از همه علم‌ها توبه کند، و در خانه خدمت کرا کند؛ چنان‌که اگر بر این سوی رویش بزنند، چون دردمند شود، نگوید که بس کن، اِلّا آن سوی رویش پیش آورد.[۴۴]

این کرا که بهاءالدین را تکلیف خدمت او می‌کند زن دومِ مولاناست و نامادریِ بهاءالدین، که سخت مورد احترام شمس بوده است، زنی که شمس در حکایت از رابطهٔ خود با مولانا به او اشاره دارد:

نمی‌اندیشی که این راه یافتن من در این خانه، و زن خود را ــ که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرد ــ محرم کرده، و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد؛ این قوت را هیچ نمی‌بینی؟[۴۵]

سلطان ولد در رکابِ شمسِ تبریز

آن‌گاه که کهربای وجود شمس مولانا را یک‌باره ربودهٔ خویش ساخت و طوفانی چندان مهیب در جان او انداخت واکنش‌های خصومت‌آمیز و جاهلانهٔ مریدان متعصب مولانا شمس را به ترک قونیه واداشت. مولانا سخت برآشفت و غم‌زده و اندوهگین روی از همهٔ مریدان برتافت و چون آنان از رفتارِ خود شرمنده گشتند و به لابه و عذرخواهی برخاستند مولانا

فرزند خویش سلطان ولد را به طلب شمس فرستاد و شمس دیگربار به قونیه بازگشت. سلطان ولد که از عمق تأثیر پیر در مزاج پدر آگاه بود از تعظیم و بزرگداشت شمس فروگذار ننمود و سرتاسر آن سفر که بیش از یک ماه طول کشید پیاده در رکاب شمس راه پیمود و از نشستن بر اسب و هم‌عنانی با او خودداری نمود.

داستان را از زبان خود ولد بشنویم که در *ابتدانامه* می‌گوید:

شد ولد در رکابِ او پویان
نز ضرورت، ولی ز صدق و ز جان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار
بر فلان اسبِ خنگِ خوش‌رفتار
ولدش گفت ای شهِ شاهان
با تو کردن برابری نتوان
چون بُوَد شه سوار و بنده سوار؟
نبُوَد این روا، مگو، زنهار.

این ادب‌دانی و اخلاص بی‌گمان در دل شمس می‌نشست و عنایت خاصِ او را برمی‌انگیخت. صدق و صفای این جوان چیزی نبود که نادیده گرفته شود و یا به آسانی فراموش گردد. در پاره‌ای از خطابه‌های شمس در *مقالات* روی سخن آشکارا با اوست:

مرا تو آوردی از حلب به هزار ناز، و پیاده آمدی، و گفتی:

عَلَیَّ إذا لاقَیْتُ لَیْلیٰ بِخَلْوَةٍ
زیارَةُ بَیْتِ اللّٰهِ عُرْیانَ حافیا*

من سوار و تو سوار؟[۴۶]...

و این عین حکایتی است که به نظم از زبان خود بهاءالدین ولد شنیدیم و سپهسالار گوید که چون خبر نزدیک شدن شمس به قونیه رسید حضرت خداوندگار یعنی مولانا جلال‌الدین به استقبال شتافت و در اول ملاقات «مولانا شمس‌الدین از سلطان ولد شکر بسیار فرمود و صفت پیادگی به اختیار و عشق ایشان را به انواع تقریر کرد. خداوندگار را به غایت خوش آمد و بر حسن ادب سلطان ولد آفرین فرمود. بعد از آن حال عنایت دربارهٔ ایشان بیش از اول مبذول می‌فرمودند»[۴۷].

و باز سپهسالار گوید:

حضرت مولانا شمس‌الدین عَظَّمَ‌اللّٰهُ ذِکْرَه دربارهٔ ایشان عنایتی تمام فرمودی. در اوقات تجلیات و مناجات از حضرتِ رب‌العزت جهت ایشان اعلای مقامات ولایت را بی‌زحمت کدورت و مشقت طلب استدعا فرمودی.[۴۸]

---

* بر من باد (نذر می‌کنم) که اگر لیلی را در خلوت ملاقات کنم برهنه و پای پیاده به زیارتِ خانهٔ خدا بروم.

فاطمه‌خاتون همسرِ سلطان ولد

مولانا فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب را به همسریِ سلطان ولد برگزید. این دختر سخت مورد علاقه و احترامِ مولانا بود و گرامیداشت او را به پاس خاطر شیخ واجب می‌شمرد. در نامهٔ محرمانه‌ای به سلطان ولد از سخن رسول اکرم یاد می‌کند که فرمود فاطمه پارهٔ تن من است، نامه با این عبارت شروع می‌شود که:

... وصیت [می‌کنم] جهت رعایتِ شاهزادهٔ ما و روشناییِ دل و دیدهٔ ما و همه عالم، که امروز در حواله و حبالهٔ آن فرزند است[۴۹]...

و از سلطان ولد به سوگندِ مکرر و مؤکد می‌خواهد تا امانتی را که به او سپرده شده است «از بهر سپیدرویی ابدیِ این پدر... عزیزِ عزیز دارد و هر روز را و هر شب را چون روز اول و شب گردک دارد در صید کردن به دام دل و جان؛ و نپندارد که صید شده است و محتاج صید نیست که آن مذهب ظاهربینان است»[۵۰]. نامه با این بیت پایان می‌یابد که:

من خود دانم کز تو خطایی ناید
لیکن دلِ عاشقان بداندیش بُوَد.

و از فرزند می‌خواهد تا این وصیت را از همه پنهان دارد و با هیچ‌کس نگوید،[۵۱] و نیز در میان *مکتوبات* نامه‌ای است خطاب

به خود فاطمه خاتون که پس از درگذشت شیخ صلاح‌الدین نوشته شده است. مولانا در این نامه که مهربانی و رادمردی و بزرگواری در آن موج می‌زند از حقِ عظیمی که صلاح‌الدین بر گردن او دارد یاد می‌کند و از کسانی که ظاهراً سخنانی ناروا دربارهٔ فاطمه گفته بودند سخت تبرّی می‌جوید:

دریا به دهان سگ نیالاید و تنگ شکر به زحمتِ مگس بی‌قیمت نشود... واللّٰه و باللّٰه و تاللّٰه که هیچ عذری و سوگندی و مکری و گریه‌ای از بدگوی شما قبول نکنم.[۵۲]

و تأکید می‌کند که:

اگر فرزند عزیز بهاءالدین در آزار شما کوشد حَقّاً وَ ثُمَّ حَقّاً دل از او برکَنَم و سلام او را جواب نگویم و به جنازهٔ من نیاید، نخواهم، و همچنین غیر او هر که باشد.[۵۳]

و از فاطمه‌خاتون می‌خواهد که:

اللّٰه اللّٰه از این پدر هیچ پنهان ندارند و احوال یک به یک به من بگویند تا به قدر امکان به یاری خدا معاونت کنم. شما هیکل امان حق‌اید در عالم از آثار آن سلطان که به برکت شما روح پاک او صد هزار عنایت کند به سبب شما براهل زمین.[۵۴]

به روایت افلاکی مولانا این نامه را در قضیهٔ اختلافی که میان سلطان ولد و همسر وی اتفاق افتاده بود نوشته و نامه را

توسط جمال‌الدین قمری برای فاطمه‌خاتون فرستاده است، در این صورت گمان می‌رود نامهٔ هفتادم نیز خطاب به سلطان ولد و مربوط به همان قضیه باشد. در این نامه مولانا آزردگیِ خاطر شدید خود را از رفتار فرزند بیان می‌کند:

این پدر گوش کر کرده است از خیر و شرِّ عالم، اما دهان به گوشم می‌نهند و بانگ می‌زنند. و اللّٰه الطالب الغالب که در این مدت چیزها می‌گویند از آن فرزند که اگر در خواب دیدمی، خواب بر خود حرام کردمی. اگر ممکن بودی، سفر کردمی... چند کرّت نصیحت کرده شد و آن فرزند آن را تأویل‌ها کرد و زیر بساط نهاد و فریب نفْس را هیچ تأویل نکرد.[۵۵]

مولانا فرزند را پند می‌دهد که از سرنوشت برادر کِهترِ خود عبرت بگیرد:

بر جوانی چه غرّه شوی؟ آخر برادرت به سنّ از تو کوچک‌تر بود. ای دریغا او را دستوری بودی تا با تو حالِ خود بگفتی.[۵۶]

چنین می‌نماید که نامه پس از مرگ علاءالدین (شوال ۶۶۰) نوشته شده است. مولانا گوید اگر مرده اجازه داشت که به زبان بیاید علاءالدین با تو می‌گفت که رنجانیدن اولیای حق چه عواقبی دارد. و این جمله البته اشاره‌ای است به ماجرای مخاصمت علا با شمس تبریزی. مولانا می‌ترسد که بهاءالدین

هم با رفتاری که در پیش گرفته است مایهٔ آزردگیِ روان شیخ صلاح‌الدین گردد و به عواقب آن گرفتار آید:

آخر از روان آن شاه بترس و از روان آن سلطان شرم دار. خانه‌ای که چون بیت‌الحرام نیک‌نام بود و انگشت‌نما بود نزدیک است که چون کاروانسرای ضیا مشهور شود.

واللّٰه و باللّٰه که روح او چون شیر می‌غرّد و باخبر است از قلیل و کثیر آنچه می‌رود.[۵۷]

مولانا در آخر نامه تأکید می‌کند که فرزندش اگر از او رودربایستی می‌کند، آنچه را که در دل دارد بی‌پرده با حسام‌الدین درمیان نهد و خود را از این گرفتاری برهاند:

اللّٰه، اللّٰه، ملازمت کند به صحبت شیخ‌الشیوخ المشایخ، امام الوقت، حسام‌الدین، اگر از من حجابی هست، یا من موضع معین نیستم. اللّٰه، اللّٰه، اللّٰه، دشمنان را شاد نکند.

زین حال چو بشنود عدو شاد شود
از بهرِ خدا چو شادیِ اوست مکن.[۵۸]

ولد در خلافتِ صلاح‌الدین و حسام‌الدین

صلاح‌الدین، به تصریح مولانا در مکتوبات، تربیت‌کردهٔ سید برهان‌الدین محقق و خلیفهٔ به استقلال[۵۹] او و جزو معدودی از خواص بود که به خلوت شمس و مولانا راه داشتند و چون

سرانجام شمس ناپدید گشت و کوشش‌های مولانا برای بازیافتنِ او بی‌حاصل ماند مولانا سلطان‌ولد را پیش خود فراخواند و او را به پیروی از صلاح‌الدین اشارت فرمود:

گفت از این پس صلاحِ دین را گیر
آن شهنشاهِ راستین را گیر
نظرش کیمیاست بر تو فتد
رحمتِ کبریاست بر تو فتد
بحرِ او قطره را گهر سازد
ز رکند خاک را چو بگدازد.

*

گفتمش من قبول کردم این
که شوم بندهٔ صلاح‌الدین.

پس از صلاح‌الدین رهبری و سرپرستیِ مریدان با حسام‌الدینِ ارموی بود. چون مولانا در سال ۶۷۲ وفات یافت سلطان ولد پنجاه سالی داشت. حسام‌الدین مردی بود فاضل و پرهیزگار، بزرگ‌زاده و بزرگوار که وجود او در آن دوران آشوب و تزلزل در آسیای صغیر موجب جمعیت خاطر و آسایش یاران مولانا بود. در دوران خلافت او که تا دوازده سال پس از مولانا ادامه یافت به همت علم‌الدین قیصر قبه‌ای و خانقاهی بر تربت مولانا بنا نهادند و از مثنوی که حسام‌الدین خود در سروده شدن آن سهمی داشت نسخه‌ها ترتیب دادند و خواندن مثنوی در خانقاه‌ها

مرسوم گشت. در واقع چنان که مولانا پیش‌بینی کرده و گفته بود که «مثنوی بعد از من شیخی کند» نسخهٔ این کتاب عزیز به هر کجا که رسید شمع مجلس‌افروز اهل دل گردید و حلقهٔ اصحاب معرفت را به هم پیوست و از برکت آن بود که چراغِ خاندان مولانا همچنان روشن ماند.

حسام‌الدین در اواخر سال ۶۸۳ بدرود حیات گفت[۶۰] و نوبتِ خلافت به سلطان ولد رسید. به روایت خود او:

> چون چلبی حسام‌الدین قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّه از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که به جای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه می‌کردی که حضرت مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز چلبی حسام‌الدین را خلیفه کرده بود، در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری، و منقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را.

سلطان ولد بر مسندِ ارشاد

چنین به نظر می‌رسد که سلطان ولد گذشته از مراتب فضل و دانش و سیر و سلوک از مدیریت قوی و قدرت سازماندهی و مردم‌داریِ کافی برخوردار بود. تا آن زمان صیت مثنوی به اطراف و اکناف رسیده و هسته‌هایی از ارادتمندان مولانا در شهرهای دور و نزدیک آسیای صغیر به وجود آمده بود. سیاستِ سلطان‌ولد بر تألیف قلوب و جلب محبت و دوستیِ توده‌های مردم استوار بود و در عین حال از پرداختن به اربابِ قدرت و

شکار دل صاحبان جاه و مقام، و استفاده از نام و نفوذ و اعتبارِ آنان غافل نمی‌ماند. در دیوان او مدایحی دربارهٔ شهرهایی چون آقسرا و قونیه و قیصریه وکوتاهیه هست و نیز مدایحی در حقِ سردمداران و پیش‌کسوتان اهل فتوت و اخی‌ها که در شهرهای مختلف رهبریِ پیشه‌وران وکاسب‌کاران و ارباب حِرَف و صنایع را در دست داشتند و نفوذشان روز به روز در تزاید بود. ابن بطوطه که بیست سالی پس از وفات سلطان ولد به قونیه و بلادالروم (آسیای صغیر) رفته از نوعی تشکل و هم‌بستگی عجیب درمیانِ دسته‌های اخیان خبر می‌دهد. نام عده‌ای از اخیان زمان در اشعار ولد آمده است و در توصیف‌های وی از آنان تصویری صادق از جوانمرد نمونه می‌توان یافت؛ مثلاً قصیده دربارهٔ اخی سعدالدین که او را «سرِ فتیان دهر» می‌خواند تصویر پهلوانی است با هیبت و صلابت که به گاه حمله چون پلنگ غران است و از سطوت او شیر در بیشه به لرزه می‌افتد. اخی سعدالدین مردی توانگر اما افتاده و فروتن بوده که «جهان فقر» را «در غنا مضمر» می‌داشته است. پسر او اخی یوسف هم از ممدوحانِ سلطان ولد بود. سردمداران اخیان علاوه بر زور بازو و قدرتِ جسمی از حیث گشاده‌دستی و غریب‌نوازی و مهمان‌داری و فداکاری و حمایت از ضعیفان و بی‌کسان در میان اقران ممتاز بودند و به لحاظ موقعیت صنفی به مال و مکنت نیز دست داشتند و عملاً در شهرها فرمان می‌راندند. از عنوان چلبی حسام‌الدین «ابن اخی ترک» پیداست که پدر حسام از سرانِ

اخیان بوده و به نظر می‌رسد که وجود او در جلب توجه و ارادت اخی‌ها به مولویه مؤثر افتاده است. سلطان ولد در قصیده‌ای از اخی احمد نام که در شهر پایپرت مقیم بوده دعوت می‌کند که برای زیارت تربت مولانا به قونیه سفر کند. اخی محمد یکی دیگر از اخیان ممدوح سلطان ولد است که او را در فتوت و مردی حیدر دوران می‌خواند و مرثیه‌ای هم در مرگ وی سروده است.

از سوی دیگر در دیوان سلطان ولد کوششی هوشیارانه برای جلب عنایت امیران و فرمانروایان که اغلب از دست‌نشاندگان و باج‌گزاران مغولان بودند به چشم می‌خورد. مدایح و قصاید دربارهٔ سلطان غیاث‌الدین مسعود و سلطان رکن‌الدین قلیج ارسلان و فاطمه خاتون مادر او، وکوماج خاتون زن او، و سلجوق خاتون دختر او (که عروس اباقاخان سلطان ایران بود)، و باز مدایحی دربارهٔ امیرانی چون تاج‌الدین معتز و مجدالدین اتابیک و شرف‌الدین بن خطیر بیگلربیگی، و سماغارنویان شاهزادهٔ مغولی، و دیگران بخش قابل ملاحظه‌ای از دیوان سلطان ولد را تشکیل می‌دهد.

برزخ میانِ رواداری و بی‌بند و باری

سخن دربارهٔ سلطان ولد و اهمیت و ارزش تاریخی و تعلیمیِ *ابتدانامه* را بدون اشاره به مسئلهٔ مهم دیگری نمی‌توان به پایان برد. به راستی باید انصاف داد که سلطان ولد با این کتاب منّتی

عظیم برگردن ما نهاده است. قوام سلسلهٔ مولویه را هم باید مرهون زحمت‌های او دانست ولی اگر حق سلطان ولد را در راه‌گشایی و زمینه‌سازی جهت ادامه و استمرار حرکت مولویه تصدیق می‌کنیم باید بگوییم که خشت کج انحراف نیز به دستِ او کارگذاشته شد زیرا که دم و دستگاه راه انداختن و تأسیسِ خانقاه‌ها و نصب مشایخ و استخدام مثنوی‌خوان‌ها و کاتبان و اموری از این قبیل با کوشش برای صید خاطر عوام و جمع مریدان و گرم نگاه داشتن آنان ملازمه داشت و این جمله نیازمندِ هزینه‌های مالی بود و این هزینه‌ها بدون تقرب به بزرگان و ارباب قدرت و نفوذ تأمین نمی‌شد و این سنخ از مردم گرچه در اظهار ارادت به مشایخ و تقدیم نذورات و صدقات مضایقه نمی‌کردند لیکن نوعاً از التزامات اخلاقی فارغ بودند و گردن در ربقهٔ احکام شرع فرونمی‌آوردند و حلال از حرام بازنمی‌شناختند.

سلطان ولد در راهی که پیش گرفته بود ناگزیر با این ملاحظات رو در رو می‌شد. صید خاطر عوام و برخورداری از نان و نوالِ ارباب جاه و قدرت مستلزم مقدار زیادی کنار آمدن با آن‌هاست. می‌شد راه را کوتاه‌تر ساخت و چنین وانمود کرد که با سر سپردن به مرشد و خود را در اختیار پیر گذاشتن همه چیز قابل حل است و می‌توان مقصود را حاصل کرد. در حقیقت این گرفتاری نه تنها در برابر پیران تصوف بلکه در برابر ارباب شریعت، از هر دین و مذهب، هست که تودهٔ مردم حوصله و فرصت و طاقت تن دردادن به ریاضات و مشقات و تکالیف را ندارند.

آن‌ها می‌خواهند به آسان‌ترین وجهی خود را از دغدغهٔ خاطر برهانند و زندگیِ عادی را دنبال کنند و از این‌جاست که نرمش و آسان‌گیری از جانب پیشوایان لازم می‌آید و شعارهایی چون «بهشت را به بهانه می‌دهند به بها نمی‌دهند» رواج می‌یابد. صراط‌المستقیم حق همیشه از مو باریک‌تر و از شمشیر تیزتر بوده است. مختصر انحراف و از دست دادن تعادل در برزخی که رواداری را از بی‌بند و باری جدا می‌سازد موجب سقوط در هاویهٔ تباهی است. شمس راه خود را از قومی که گمان می‌بردند «چون حضور قلب یافتند از صورت نماز مستغنی شدند»[۶۱] جدا می‌کرد و معتقد بود که آنان که ظاهر را رها کردند «پیشوایی را نشایند»[۶۲]. و بانگ بر اباحتیان می‌زد که «راه سوی پادشاه از دراست، یعنی که طاعت»[۶۳] و تأکید می‌ورزید که «هرکه دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیش‌تر که اول می‌کرد»[۶۴]. «در جانب معصیت اگر تاکنون از حرام پرهیز می‌کردی می‌باید که بعد از این از حلال پرهیز کنی.»[۶۵]

اما تأکیدات سلطان ولد از نوعی دیگر است:

صحبت اولیای کامل ... از عبادت ظاهر مفیدتر است و استماع کلام‌شان به حق موصل‌تر از تحصیلِ علوم است.[۶۶]

و اینکه:

... صحبت اولیا معظم‌ترین طاعات و مفیدترین عبادات است.[۶۷]

و اینکه:

... نزدیک‌تر راه به خدا صحبت اولیاست. آنچه از صحبت ایشان به روزی حاصل شود در سال‌ها به جهد خود میسر نگردد.[۶۸]

و اینکه:

... اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید به عمل مشغول شدن زیرا بی‌آب تیمم به جای آب است[۶۹]...

و این همه توأم است با جهدی هوشیارانه برای ایجاد هاله‌ای بر گرد خاندان مولانا که:

آسمان و زمین ... جهت فرزندان و بازماندگانش ... قایم مانده است. اکنون عالم و عالمیان به طفیل اولاد او می‌زیند.[۷۰]

گرچه او احتیاط را از دست نمی‌گذارد و بلافاصله می‌افزاید:

اولاد و خویشان و مریدان آن‌هایند که جنس وی‌اند. واقع این است اگر دانند و اگر ندانند.

لغزشگاهِ مریدبازی

این تأکیدات را در واقع پوششی باید خواند که سلطان ولد درپناه آن به شیوهٔ خاصِ خود در شکار مریدان می‌کوشد؛

PersianPDF.com

شیوه‌ای که تار و پود آن از کشانیدن مردم به خویشتن‌فریبی و القای حس خودبزرگ‌بینی و ایجاد نوعی رضایت و غرور در آنان فراهم می‌آید و به طمع خام انداختن مرید که با سرسپردن به پیر عین پیر گشته و در حلقهٔ خاصان و مقربانِ درگاه الهی درآمده است:

ای که با من نشسته‌ای می‌دان
که نداری نظیر در دو جهان
گر شهم من، تو هم ز شاهانی
همچو من نورِ هر دل و جانی
به حقِ حق ورای من کس نیست
مرو از پیشِ من همین جا بیست
چون شدی همچو من عزیز و گزین
زود بر اسبِ عشق افکن زین
حکمِ نوکن که شاهِ دورانی
سکهٔ تازه زن که سلطانی
حکمِ مطلق تو راست در عالم
با نبی و خلیفه چون آدم
حاکمان چون تن‌اند و تو جانی
پادشاهان قراضه، تو کانی.

سلطان ولد مریدان را تشویق می‌کند که شما اگر محب صادقِ

شیخ‌اید دیگرکم وکسری ندارید و می‌گوید: مرید صادق اگرچه «به اعتبار ماکان او را مرید خوانند» در حقیقت عینِ شیخ باشد و اضافه می‌کند که «این‌چنین مرید را تفضیل می‌نهیم بر اولیای گذشته»[۷۱].

باغبانی به شاخِ زردآلو
می‌کند وصل شاخِ قیسی او
به‌مرور آن درختِ زردآلو
می‌دهد بارْ قیسیِ نیکو
بعد از آن خواه از این درخت ببَر
خواه از آن، فرق نیست در دو ثمر
این همان است و آن همین به بها
زآنکه گشتند هردو یک ز صفا
همچنین شیخ در تو در تابد
آن‌قَدَرکان درونْت برتابد
تو یِ تو از او شود فانی
کندت جانِ پاکِ ربّانی
آخرِکار عینِ او گردی
کند این با تو از جوانمردی.

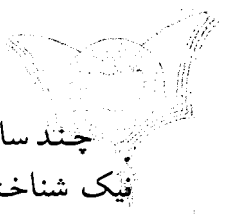
این‌ها تمام به نظرِ انصاف سوءِ استفاده است از تعالیم شمس و مولانا، یعنی تکیه‌کردن به گوشه‌های معینی از آن تعالیم

به قصد بهره‌برداری از عوام و اغراء و اغوای آن‌ها که:

ظاهرِ دین اگرچه ترک کنند
دان که از قشر سوی مغز تَنَند
قشرِ دین عاقبت شود لاشَی
مغزِ دین تا ابد بماند حَی
چون‌که آن قوم این گزین کردند
خلق گفتند ترکِ دین کردند
تا تو مرهونِ نقشِ دین باشی
مستِ نقشی، نه مستِ نقاشی.

این مقولات را که در *رَباب‌نامه* هم مورد تأکید قرارگرفته باید مقایسه کرد با آنچه دربارهٔ شمس آورده‌ایم از عوام‌گریزیِ او و سر باززدن او از مرید گرفتن و سرگرانی‌ها و تندی‌ها و سخت‌گیری‌های او با کسانی که مورد عنایتش قرار می‌گرفتند و تأکید برضرورت گذر از آزمایش‌های صعب مکرر و افتادن‌ها و برخاستن‌ها و گداختن در بوتهٔ تجربه و تاب آوردن در برابرِ نوسان‌های هولناک جزم و تردید و پشت سر نهادن عقبات شک و قبول تا آن‌گاه که پالودگیِ کامل حاصل شود و یقین دست دهد:

> پیش ما کسی یک بار مسلمان نتوان شدن: مسلمان می‌شود و کافر می‌شود، و باز مسلمان می‌شود، و هر باری از او چیزی بیرون می‌آید، تا آن وقت که کامل شود.[۷۲]



چند سالی دیگر وقت لازم بود که راه دیار بی‌بند و باری نیک شناخته شود و پرده‌دری چندان مجاز گردد که عارف چلبی، فرزند ولد، بی‌باکانه به باده‌خواری پردازد و مست و خراب از صلاح کار درگذرد.

باری، کار سلطان ولد در برابر مرید، به ویژه آن‌گاه که مرید صاحب جاه و دستگاه باشد، به چاپلوسی‌ها و تملق‌های شرم‌آور می‌کشد. اینک پاره‌ای از داستان مرید شدن غیاث‌الدین مسعودشاه را که ظاهراً درسال دهم از خلافت ولد اتفاق افتاده است نقل می‌کنیم:

شاهِ شاهان غیاثِ دین مسعود
که ورا باد عاقبت محمود
سوی معراج درعروج آمد
همچو خورشید بر بروج آمد
ملکِ دنیاش بود زاصل و نسب
ملکِ دینش رسید هم زادب
درحسب درنسب یگانه شه است
روی خوبش منیر همچو مه است
خود چرا کردمش به مه مانند؟
ای غلامِ لبش هزاران قند
چه بُوَد ماه تا بدو مانَد؟
جز خدا کس ورا کجا داند؟

شاهِ شاهانِ جمله عالم اوست
زبدهٔ انس و جنّ و آدم اوست
دو جهان شد میسرش ز اقبال
برد از حق ثواب بی‌اعمال
گشت معشوق بر زمین و فلک
رتبتش شد فزون ز حور و مَلَک
بر سرِ توبه با امیران شاه
آمد و یافت کامِ خود ز الاه
امرا در رکابِ شه پویان
راهِ حق را چو شه شده جویان
آمد و شد مرید از سرِ صدق
گشت پُر همچو جام از میِ عشق
شهره و فاش گشت در آفاق
که شدند آن گروه از عشاق
همه را حق قبول کرد آن دم
همه را داد شادیی بی‌غم
دولتِ آن سری بدیشان داد
بی صلاة و صیام و رنجِ جهاد
همگان را ز لطف آمرزید
هرکه را بود جرم‌ها بخشید
آن‌که از جرم بود همچو یزید
گشت چون بایزید، بلکه یزید...

این غیاث‌الدین مسعود که با اظهار ارادت به ولد ثوابِ بی‌عمل دریافته و بی رنج صلات و صیام و جهاد به دولت ابدی رسیده، و آن‌که ولد او را شاه شاهان و زبدهٔ جن و انس می‌خواند از دست‌نشاندگان مفلوک و درماندهٔ مغولان بوده که چهار صباحی در قونیه فرمان می‌رانده است. در قصیده‌ای بسیار سست و بی‌مایه، که ظاهراً کمی پس از روی کار آمدن غیاث‌الدین مذکور ساخته شده، ولد از او دو حاجت می‌خواهد، یکی آنکه ادراری را که جد و پدر او دربارهٔ ولد مقرر داشته بودند قطع نکند، و دوم آنکه چهارده نفر از مریدان مولانا را که تا آن زمان از پرداختِ مالیات معاف بودند همچنان از معافیت برخوردار دارد. در مدیحهٔ دیگری نام شریف مولانا را وسیلهٔ تکدی از همین امیر می‌سازد:

خدایگانا هرکس تو را دعا گوید
ولی دعای فقیران بِه از دعای عوام
علی‌الخصوص ولد کاوست ابنِ مولانا
که آفتابِ صفا بود و آسمانِ کرام.

مدایح دیگر سلطان ولد از سایر ارباب قدرت نیز توأم با همین‌گونه چاپلوسی‌هاست که از حدِّ تعارف و آداب رسمی فراتر می‌رود. در دیوان او قصیده‌ای هست مردف به ردیفِ ترکیِ «بگیمیز بیزی اونوتما» (ارباب ما، فراموش‌مان مکن)

در مدح امیر تاتار به نام سماغارنویان، آمیخته به همین نوع از تملق‌ها که تو اگر به ظاهر از مغولانی در آیین خرد از بزرگانی و خصم دیوان و غولانی... والبته سماغارنویان مغول به اغلبِ احتمال از این حرف‌ها چیزی دستگیرش نمی‌شده و تنها ردیفِ ترکی «ارباب ما، فراموش‌مان مکن» مکرر در آخر هر بیت را می‌فهمیده و از اینکه یکی از مشایخ سرشناس زمان به مداحیِ او برخاسته احساس رضایت می‌کرده و همین مقدار هم کافی بوده است که مراد سلطان ولد از نظم قصیده را برآورده سازد و او را از عنایت سردار تاتار برخوردار گرداند.

ولد و شعرسرایی به ترکی و یونانی

سخن از ترکی‌گویی‌های سلطان ولد در میان آمد. *ابتدانامه* در اواخر کتاب در حدود نود بیت به زبان ترکی و بیست و هفت بیت به زبان یونانی دارد. در *دیوان کبیر* مولانا هم ملمّعاتی به این دو زبان هست که بی‌گمان مولانا در ساختنِ آن‌ها قصد تفنن داشته است، لیکن در سلطان ولد اگر قصد تفنن و طبع‌آزمایی هست قصد جلب قلوب و هم‌زبان شدن با مریدانِ ترک و یونانی نیز هست؛ همچنان که قصیده‌های او در مدحِ شهرهای مختلف چون آقسرا و قیصریه و غیره بی‌هیچ تردید برای خوشایند مریدانی که از آن شهرها بوده‌اند ساخته شده است. سلطان ولد با ترکی و یونانی مسلماً بیش‌تر از مولانا آشنایی داشته اما بر هیچ‌یک از آن‌ها مسلط نبوده و ساختنِ

شعر به هردو زبان را دشوار می‌یافته است:

گذر از گفتِ ترکی و رومی
چون از این اصطلاح محرومی.

در مقدمهٔ مفصلی که استاد زنده‌یاد جلال همائی بر چاپِ *ابتدانامه* نوشته‌اند آمده است:

> این مثنوی را با منظومات فارسی *الهی‌نامه* یا حدیقه‌ی سنایی که ولد بدان نظر داشته است به هیچ وجه هم‌سنگ نمی‌توان شمرد. اما در نظر شعری از آثار عطار هم نمی‌توان پست‌تر دانست و سبکش اتفاقاً به سبک عطار بسیار شبیه است. اشعار سست و قوافی ناتندرست در این مثنوی فراوان است اما شعرهای محکم و پرمعنی هم در میان آن‌ها یافته می‌شود که حاکی از طبع پخته و سلیقهٔ هموار است. در میان اشعارش جای جای ابیات عربی دارد که چندان محکم و دل‌پسند نیست و از آن نامطبوع‌تر نزدیک یک صد بیت ترکی در اواخر کتاب است که خود نیز از آن‌ها بیزار بوده و گفته است: «گذر از گفتِ ترکی و رومی».

دربارهٔ شعر ولد داوریِ آن استاد که خود نیز از طبع پخته و سلیقهٔ هموار در شعر برخوردار بود البته مقبول است جز آنکه مقایسهٔ آن با آثار عطار را بی‌مهری و جفای فاحش دربارهٔ عطار

می‌دانیم. ابیات ترکی را مرحوم همائی از چاپ خود انداخته و مرحوم گلپینارلی در ترجمهٔ ترکی کتاب آن‌ها را به نثر ترکی امروزی آورده است. خوانندگانی که نسخهٔ چاپ همائی را در دست دارند باید مطمئن باشند که در نتیجهٔ حذف آن ابیات چیز مهمی از دست نداده‌اند. شعرهای ترکی سلطان ولد اگر ارزشی دارد از آن جهت است که جزو نخستین نمونه‌های نظم ترکی به شمار می‌آیند و در هر حال سلطان ولد خود اعتراف می‌کند که ترکی خوب نمی‌داند:

ترک دیلن بیلور مسیدم بن
سوز له بللو گوستریدم بن.*

از این نظر اشعار یونانی سلطان ولد اهمیت بسیار بیش‌تری دارد زیرا آن لهجهٔ خاص یونانی که در آن ایام در قونیه متداول بود اکنون بکلی برافتاده و فراموش گشته است. جلال همائی به این ابیات یونانی *ابتدانامه* اشاره نکرده و شاید هم به جهت ناآشنایی با آن زبان آن‌ها را ترکی انگاشته‌اند. از نسخه‌های خطی *ابتدانامه* که ما دیده‌ایم نسخهٔ مورخ ۶۹۴ که کهن‌ترین آن‌هاست پانزده بیت یونانی دارد اما در نسخهٔ مورخ ۶۹۷ دوازده بیت یونانی اضافی دیگر ملاحظه می‌شود و شایان توجه است که هر دو نسخه در دوران حیات سلطان ولد و به وسیلهٔ

* اگر ترکی خوب می‌دانستم مطلب را به سخن روشن می‌کردم و نشان می‌دادم.

یک کاتب (محمد بن اسحق اللارندی الولدی) نوشته شده‌اند و به اغلبِ احتمال آن دوازده بیت اضافی را سلطان ولد در فاصلهٔ سه سالهٔ تاریخ کتابت آن دو نسخه بر سرودهٔ خود افزوده است.

قصهٔ شمس و مولانا در انتهانامه

گفتیم که مشروح‌ترین گزارش سلطان ولد از ماجرای شمس و مولانا در *ابتدانامه* آمده؛ اما او در دو مثنویِ دیگر خود نیز از آن ماجرا یاد کرده است. مطالب *رَبابنامه* در این باب هرچه هست گزیدهٔ آن را در صفحات گذشته آوردیم و اینک که به پایان گفتارِ خویش نزدیک می‌شویم سری هم به مثنویِ سوم یعنی *انتهانامه* می‌زنیم و آن‌گاه به روایت مشروح‌تر *ابتدانامه* خواهیم پرداخت.

از داستان شمس و مولانا در سه جا از *انتهانامه* سخن رفته است؛ یکی در اوایل کتاب و دو دیگر در اواسط آن. در اوایلِ کتاب آمده است که اولیا چون به وصال حق می‌رسند او را در خود می‌بینند و منصوروار دم از اناالحق می‌زنند یا مانندِ بایزید «سُبْحاني ما أعْظَمَ شَأْني» و «لَيْسَ في جُبَّتي سِوَى اللّٰه» می‌گویند و به دنبال این مطلب است که سخن از شمس و مولانا در میان می‌آید:

> جملهٔ اولیا در عبارات مختلف همین گفته‌اند و این جمله عاشقان حق‌اند و واصلان کامل؛ لیکن بدان که بالای این مقام و عظمت که نادر و کمیاب است حق تعالی را قومی دیگر هستند که ایشان نادر نادرند و معشوقان حق‌اند... حق

ایشان را از غیرت به کس نمی‌نماید... چنان‌که حضرتِ مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ سِرَّه فرموده است:

حلاجِ اشارت‌گو از خلق به دار آمد
از تندیِ اسرارم حلاج زند دارم

و جایی دیگر حضرتش فرموده است که:

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

و بر این معنی در دواوین خود ابیات بسیار فرموده است و همچنین مولانا شمس‌الدین تبریزی و والدم مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِما آن معشوقان خاصِ خاصِ حق بودند؛ یک ذات و یک نور، به صورت مختلف و به معنی متحد، چنان‌که فرموده است:

به روزِ وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
پس آن دلبر دگر باشد، منِ بی‌دل دگر باشم.[۷۳]

اولیا گرچه که نورِ مطلق‌اند
بی‌حجابی مستِ دیدارِ حق‌اند

لیک حق را هست معشوقی نهان
که ندیدش هیچ‌کس از واصلان
شمسِ تبریزی‌ست آن شاهِ عظیم
کاوست با حق دایماً یار و ندیم
نیست کس را در مقامِ او رهی
غیرِ مولانا نشد زو آگهی
ذات او را سرِّ سرِّ حق بدان
زآن نهان مانْد از دو چشمِ واصلان
غیرتِ حق حُسنِ او را پرده بود
ز اولیا کم‌کس بدو ره برده بود
غیرِ مولانا که یک معنی بُدَند
از ازل، گرچه به صورت دو شدند
هر دو با هم جنس بودند از قدیم
پیشِ حق معشوق و هم خاص و ندیم
اولیا میران و او سلطانِ فرد
شرحِ آن را من نیارم فاش کرد
شرحِ سرِّ او نگنجد در کلام
لب ببندم، بس‌کنم من، والسلام.[۷۴]

بار دیگر در نیمهٔ دوم *انتهانامه* آن‌جا که سخن از نماز و روزه و عبادت‌های مولانا می‌رود آمده است که بسیاری از اولیا چون به مقام قرب و وصال می‌رسند ساکن می‌شوند و از

حرکت بازمی‌مانند و حال آن‌که وصل حق منتهیٰ ندارد و از همین‌روست که بایزید «سُبْحاني» گفت اما پیغمبر ص «ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ» می‌گفت. بایزید در اول منزل وصال فرومانده بود و می‌پنداشت که ورای آن چیزی نیست و دعویِ سبحانیِ او از این پنداشت برمی‌خاست. سلطان ولد در این‌جا به سؤالی اشاره دارد که شمس در اول بار که خواست خود را به مولانا ظاهر سازد با وی مطرح ساخت: «وَ اَوَّلُ کَلامٍ تَکَلَّمْتُ مَعَهُ کانَ هٰذا: اَمّا اَبایَزیدَ کَیْفَ مالَزِمَ الْمُتابَعَةَ وَ ما قالَ سُبْحانَکَ ما عَبَدْناکَ؟»[۷۵] می‌گوید اول سخنی که با مولانا در میان نهادم این بود که بایزید چرا متابعت پیامبر ص فروگذاشت و دم از «سُبْحاني ما أَعْظَمَ شَأْني» زد و حال آنکه پیامبر همواره می‌گفت: «سُبْحانَکَ ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ وَما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ» (پاکا خدایا تو را چنان‌که سزاوار توست عبادت نکردیم و چنان‌که سزاوار توست نشناختیم). شک نیست که بایزید در دعویِ سبحانی صادق بود. آیا بایزید در معرفت حق به مقامی بالاتر و بلندتر دست یافته بود؟

مستی و متابعت دو واژهٔ کلیدی در تعالیم شمس است و ما در یکی از نوشته‌های خود کوشیده‌ایم مفهوم این دو واژه را از نظر شمس روشن گردانیم.[۷۶] او می‌گوید کسانی چون حلاج و بایزید که به جرعهٔ اول مست می‌شوند و دامن از دست می‌دهند شایستهٔ رهبری نیستند: «ابایزید را اگر خبری بودی هرگز انا نگفتی.»[۷۷] «آن سخن او بازگفتن را نشاید... زیرا چو انا

گفتی حق کی باشد؟ و چون حق باشد انا سخنی است برهنه و رسوا.»[۷۸] آن‌که «مست است در لذت حق، رهبری را نشاید. زیرا مست است، دیگری را چون هشیار کند؟ ورای این مستی هشیاریی است»[۷۹]. متابعت پیامبر ص آن است که به این هشیاری ــ هشیاریِ ورای مستی ــ برسی. «متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن. او از آن سوی مستی است. به مستی متابعتِ هشیار نتوان کردن.»[۸۰] سلطان ولد در این بخش از *انتهانامه* می‌کوشد تا دیدگاه شمس را در این باره روشن گرداند و می‌گوید: «دُرِّ این مشکل شهِ تبریز سُفت»، ولی به علت درگیر بودن با وزن و قافیه یا به هر دلیل دیگر چنان که باید از عهدهٔ مطلب برنمی‌آید و نتایج بسیار مهمی را که شمس از تأکید دربارهٔ متابعت منظور دارد فرو می‌گذارد و اینک گزیدهٔ تقریر سلطان ولد را در این باب می‌آوریم:

بعدِ قربت اولیا ساکن شدند
بی‌تعب جمله در آسایش بُدَند
آنچنان که اندر آخر بایزید
چون گذشت از خود به وصلِ حق رسید
لَیْسَ في جُبَّه سِوَی اللّه گفت او
آشکارا هیچ‌گون ننهفت او
هم بگفت او لفظِ سُبْحاني عیان
أعْظَمَ شَأْني میانِ مردمان

ما عَرَفْناکَ بگفته مصطفی
با چنان وصلی که بودش از خدا...
گر به ظاهر آن سخن عالی‌تر است
لیک در باطن بر این قصر آن در است...
وصلتِ حق چون ندارد منتهیٰ
خواست کآن جمله رسد با مصطفی
زآن نداد او را سکون اندر طلب
تا رسد در جمله وصلت‌های رب...
ما عَرَفْناکَ بگفت او چون‌که دید
وصلِ حق را نیست پایانی پدید
ماند اندر وصل اول بایزید
گفت این است و بر این نبْوَد مزید
گشته غرقه اندر آن وصلِ عجب
گفت در من نیست چیزی غیرِ رب...
کرد دعویِ شهی در دورِ خویش
که گذشتم ز اولیا، رفتم به پیش
گرچه واصل بود لیکن حق ورا
کرد ساکن اندر آن وصل و لقا
تا نجوید وصل نو برتر از آن
داشت خشنودش در آن وصلت چنان
که نمودش آن نهایاتِ مراد
داد او را اندر آن رؤیت گشاد...

پس به معنی ما عَرَفْناکَ عیان
هست عالی‌گر نمودت پست آن...
این به معنی عالی است و آن به گفت
دُرِّ این مشکل شهِ تبریز سُفت
آن شهِ معنی که معنی‌ها از اوست
خود برِ معنی‌ش معنی‌هاست پوست...
پس بُوَد عاشق همیشه در طلب
چون‌که پایانی ندارد شأنِ رب
هیچ مستسقی نگردد زآب سیر
از عطش گشته دوان بالا و زیر
همچو مولانا که بودش هر مرام
می‌نشد حرصِ عظیمش هیچ رام
جوششش ساکن نمی‌شد یک دمی
جمله یَم‌ها بود پیشش شبنمی
او همی‌افزود هر دم اجتهاد
جست وجویش بود اندر ازدیاد
این نُغول است و به کُنهش کِی رسی
اندر آن معنی به عونِ حی رسی.[۸۱]

•

اولیائی که بُدَند این‌جا نهان
در جهانِ بی‌ثباتِ خاکدان

هر یکی را خَلق و خُلقِ مختلف
همچو نقشِ حرف‌ها یا تا الف
هر یکی را هیئت و شکلی دگر
هر یکی را مشرب و اکلی دگر
اهلِ صورت جاهل از احوال‌شان
خیره در افعال و در اقوال‌شان...
منگر اندر جامه بین در جامه کیست
منگر اندر جام بین در جام چیست.[۸۲]

*

گشت مولانا انیسِ شمسِ دین
صحبتش را کرد همچو جان گزین
در حضورش بود دایم روز و شب
از جمالش می‌گرفت انوارِ رب
غیرِ مولانا ندید آن روی را
کس جز او از وی نبرد آن بوی را
حق زغیرت کرده بود او را نهان
در جهان هم از کِهان هم از مِهان
قربِ مولانا بُد از خاصان فزون
زآن سبب شد شمسِ دینش رهنمون...
هر دو بودند از ازل معشوقِ حق
نوعِ دیگر داشتند از حق سَبَق

عاشقِ حق‌اند اغلبْ اولیا
داده ایشان را خدا کار وکیا
جمله را بوده دعاها مستجاب
دستگیرِ خلق از خوف و عذاب
لیک معشوقانِ حق را از ازل
هست کاری برتر از علم و عمل...
عاشقان نورند و ایشان نورِ نور
قرب‌شان از عاشقان زآن است دور
ز اولیای خاص پنهان‌اند هم
غیرِ معشوقان ندارند آن قدم...
عاشقان را نیست راهی سوی آن
قربِ معشوقان بُوَد ز ایشان نهان.[۸۳]

•

آن طرف اضداد را خود راه نیست
مردِ جسمانی از آن آگاه نیست
از ضد و نِدّ است آن حضرت بری
ره نیابی تا از این دو نگذری...
کس ز رنگ و جنبشِ صاحبدلان
کِی بَرَد بو یا شود آگاه از آن
همچو ویس از شمسِ دین سِرها شنید
گوشِ مولانا چو روی او بدید

گشت بی‌خود آن دم از اسرارِ او
شد دو صد چندان که بود انوارِ او
کس نشد آگاه از آن گفت و شنید
از کِهان و از مِهان و اهلِ دید
غیرِ مولانا که بودند ای پسر
از ازل یک نور و جنسِ همدگر.[۸۴]

مورد سوم آن‌جاست که سلطان ولد در باب سماع سخن می‌گوید. در این باره روایت وی با آنچه در *رسالهٔ سپهسالار* آمده است نه تنها به لحاظ مضمون بلکه به لحاظ لفظ و عبارت نیز کمابیش یک‌سان است:

در بیان آنکه حضرت والدم مولانا قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ الْعَزیز از زمان بلوغ همواره سه روزه داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی آن را نیز استفراغ کردی. شب همه شب تا روز در نماز بود بر سیرت مصطفی صلی‌الله علیه و سلم تا آن زمان که قطب‌الاقطاب مولانا شمس‌الدین تبریزی به وی رسید. پیش از خدمتش هرگز در سماع شروع نکرده بود و آن تجلی‌ها و مقامات که هیچ ولی را نبود در صورت نماز و تقوی از حق به وی می‌رسید. و چون مولانا شمس‌الدین را دید به نظر بصیرت که معشوق و سلطان اولیاست و بالای او کس نیست عاشق و مرید او شد. هرچه او فرمودی آن را غنیمت داشتی و از جان و دل مطیع او گشتی. اشارت و امرش

کرد که در سماع درآ که آنچه می‌طلبی در سماع زیاده خواهد شدن. سماع بر خلق از آن حرام شد که به هویٰ و نفْس مشغول‌اند چون سماع کنند آن حالت مذموم مکروه زیاده می‌شود. پس سماع برچنین قوم حرام آمد اینک آن‌ها که عاشق و طالب حق‌اند چون سماع حالت‌شان را که طلبِ حق است افزون می‌کند لابد که بر چنین قوم حلال باشد. پس امتثالِ امر او کرد و در سماع آمد. حال خود را چنان دید که شیخ فرموده بود. بعد از آن باقیِ عمر ملازم سماع بود و آن را طریق و آیین ساخته بود. اکنون مریدان نیز متابعتِ شیخ خود می‌کنند به امید آنکه به برکت آن متابعت مقصود حاصل شود...

پیشتر از وصلِ شمس‌الدین ز جان
بود در طاعات روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاهِ گزین
بود مشغولِ علوم و زهد و دین
چون‌که دعوت کرد او را شمسِ دین...
در سماعی‌که بُد آن پیشش گزین
چون درآمد در سماع از امرِ او
حالِ خود را دید صد چندان زهو
شد سماعش مذهب و راهِ درست
از سماع اندر دلش صد باغ رُست

هم شدند اصحاب مشغولِ سماع
تا شد ایشان را بر آن راه اطلاع
ماند تا اکنون بر آن سنت سماع
گشت یاران را به هرجا اجتماع
جملگان دیدند سودِ خود در این
شد سماع و رقص‌شان آیین و دین
از سماع آید به عاشق قوتِ جان
زآن همی‌رقصند شادان عاشقان
عاشقان را هست رهبر دفّ و نی
می‌بَرَدْشان پیشِ آن قیّومِ حی...
عاشقان را شد سماعِ نی حلال
جنسِ این از سازها بی‌قیل و قال[۸۵]...



پانوشت‌ها

۱ *مقالات شمس تبریزی*، شمس‌الدین محمد تبریزی، تصحیح و تعلیقِ محمد علی موحد، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۹، ص ۲۲۴.
۲ *همان*، ص ۳۶.
۳ مقدمهٔ *ابتدانامه* از نسخهٔ خطی (این مقدمه با مقدمهٔ چاپیِ *ولدنامه* به اهتمام جلال همائی (شرکت نسبیِ اقبال، تهران ۱۳۱۵) اندک تفاوتی دارد).
۴ دربارهٔ مرگ شمس و مدفن وی نگاه کنید به فصل آخر کتاب *شمس تبریزی*، محمد علی موحد، انتشارات طرح نو، تهران ۱۳۷۵.
۵ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۶۵۶.
۶ *ولدنامه* به اهتمامِ جلال‌الدین همایی، شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء، تهران ۱۳۱۵، مقدمه، ص‌ص ۱۳ و ۱۴.
۷ *همان*، ص ۲۶۸.
۸ *همان*، ص ۸۳.
۹ *همان*، ص ۹۰.
۱۰ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۱۲۷.

PersianPDF.com

۱۱ *همان*، ص ۷۶۳.
۱۲ *همان*، ص ۶۵۷.
۱۳ *همان*، ص ۶۲۲.
۱۴ *رسالهٔ سپهسالار*، فریدون احمد سپهسالار، مقدمه، تصحیح و تعلیقات: محمدافشین وفایی، انتشارات سخن، تهران ۱۳۸۵، ص ۱۰۴.
۱۵ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۱۱۵.
۱۶ *همان*، ص ۷۲۰.
۱۷ *همان*، ص ۱۸۷.
۱۸ *همان*، ص ۲۲۶.
۱۹ *همان*، ص ۸۲.
۲۰ *همان*، ص ۶۱۴.
۲۱ *همان*، ص ۳۰۶.
۲۲ *فیه ما فیه*، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، با تصحیحات و حواشیِ بدیع‌الزمان فروزانفر، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۹، ص ۸۸.
۲۳ *مولویه بعد از مولانا*، عبدالباقی گلپینارلی، ترجمهٔ دکتر توفیق ه. سبحانی، انتشاراتِ کیهان، تهران ۱۳۶۶، ص ۴۵۰.
۲۴ *همان*، ص ۴۴۵.
۲۵ *رَباب‌نامه*، به اهتمام دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی، انتشارات مؤسسهٔ مطالعاتِ اسلامیِ دانشگاه مک‌گیل با همکاریِ دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹، ص ۱۳۵.
۲۶ *همان*.
۲۷ *همان*، ص‌ص ۱۳۵ و ۱۳۶.
۲۸ *همان*، ص‌ص ۱۳۶ و ۱۳۷.
۲۹ *همان*، ص ۱۳۷.
۳۰ *همان*.
۳۱ *همان*، ص ۱۴۰.
۳۲ *همان*، ص‌ص ۲۱۵-۲۳۰.
۳۳ *همان*، ص‌ص ۲۰۵ و ۲۰۶.
۳۴ *ابتدانامه*، ص ۱۴۴.
۳۵ *مقالات شمس تبریزی*، ص‌ص ۱۴۵ و ۱۴۶.

۳۶ **همان**، ص ۷۶۰.
۳۷ **همان**، ص‌ص ۶۸۳ و ۶۸۴.
۳۸ **همان**، ص ۱۰۲.
۳۹ **همان**، ص ۷۲۷: «بَهَا یَکْذِبُ کَثیراً وَ قَدْ تابَ عِنْدي مِنَ الْحَشیشِ وَ الْکَذِبِ.»
۴۰ **همان**، ص ۷۴.
۴۱ **همان**، ص ۲۹۰.
۴۲ **همان**، ص ۱۸۸.
۴۳ **همان**، ص ۲۳۱.
۴۴ **همان**، ص ۳۳۴.
۴۵ **همان**، ص ۶۶۱.
۴۶ **همان**، ص ۷۷۰.
۴۷ *رسالهٔ* **سپهسالار**، ص ۱۱۱.
۴۸ **همان**، ص ۱۲۴.
۴۹ *مکتوبات* مولانا جلال‌الدین رومی، تصحیح توفیق ه. سبحانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱، نامهٔ ششم، ص ۶۹.
۵۰ **همان**.
۵۱ **همان**، ص ۷۰.
۵۲ **همان**، نامهٔ پنجاه و ششم، ص ۱۳۲.
۵۳ **همان**.
۵۴ **همان**، ص ۱۳۳.
۵۵ **همان**، نامهٔ هفتادم، ص ۱۴۹.
۵۶ **همان**، ص ۱۵۰.
۵۷ **همان**.
۵۸ **همان**.
۵۹ **همان**، نامهٔ بیست و نهم، ص ۹۸.
۶۰ به حکایت سنگ قبر حسام‌الدین وفات او روز چهارشنبه هجدهم شعبان ۶۸۳ بود؛ اما افلاکی به جای هجدهم شعبان هجدهم شوال آورده و سپهسالار سال فوت او را ۶۸۴ (اربع و ثمانین و ستمأه) قید کرده است. با توجه به مطالب *ابتدانامه* گمان می‌رود همان تاریخ مکتوب بر سنگ قبر درست‌تر باشد. اختلاف‌گویی‌های سپهسالار

و افلاکی در این قبیل موارد از بی‌علاقگیِ کامل صوفیان به جزئیات تاریخی حکایت دارد.

۶۱ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۱۴۰.

۶۲ *همان*، ص ۱۳۱.

۶۳ *همان*، ص ۷۴۲.

۶۴ *همان*، ص ۱۵۰.

۶۵ *همان*، ص ۷۳۱.

۶۶ *ولدنامه*، ص ۳۰۱.

۶۷ *همان*، ص ۳۰۴.

۶۸ *همان*، ص ۳۲۴.

۶۹ *همان*، ص ۳۲۷.

۷۰ *همان*، ص ۲۹۵.

۷۱ *همان*، ص ۲۵۷.

۷۲ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۲۲۶.

۷۳ *انتهانامه*، به اهتمام محمدعلی خزانه‌دارلو، انتشارات روزنه، تهران ۱۳۷۶، ص‌ص ۱۰ و ۱۱.

۷۴ *همان*، ص‌ص ۱۱ و ۱۲.

۷۵ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۶۸۵.

۷۶ *شمس تبریزی*، ص‌ص ۱۰۹-۱۲۳.

۷۷ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۷۲۸.

۷۸ *همان*، ص ۷۶۳.

۷۹ *همان*، ص ۱۴۷.

۸۰ *همان*، ص ۶۹۰.

۸۱ *انتهانامه*، ص‌ص ۲۱۵ و ۲۱۶.

۸۲ *همان*، ص ۲۱۷.

۸۳ *همان*، ص‌ص ۲۱۷ و ۲۱۸.

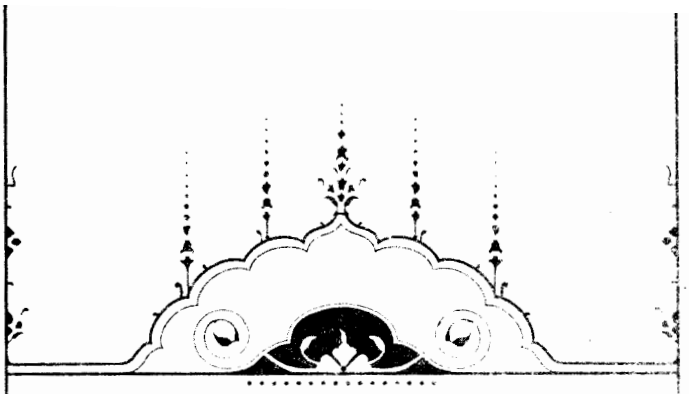
۸۴ *همان*، ص‌ص ۲۱۸ و ۲۱۹.

۸۵ *همان*، ص‌ص ۲۱۹ و ۲۲۰.



۱

سلطان‌العلما بهاءالدین ولد
پدرِ مولانا



دیدنِ مفتیانِ بلخ پیغامبر را علیه‌السلام در خواب که در خیمهٔ بزرگ نشسته بود و بهاءالدین ولد را استقبال کرد و به اکرام و اعزازِ تمام بالای خود نشانید و به مفتیان فرمود که بعد از این او را سلطان العلماء خوانند،

و آمدنِ مفتیان بامداد به اتفاق تا آن عجایب را که در یک شب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم، پیش از آنکه به سخن آیند حضرتش جمله را به عین آن صورت که ایشان دیده بودند به علامات تمام بیان فرمود، بیهوشی و حیرتِ آن جماعت یکی در هزار شد، و پیوسته ضمایرِ خلایق گفتی و بر سرِ آن فایده‌های دیگر فرمودی که سرِّ سرِّ ایشان بود و از آن خبر نداشتند.

بود از شهرِ بلخ اَباً عَنْ جَد
در فضیلت نداشت عدّ و حد

علمای سر آمده برِ او
بود همچون که پیشِ جوی سبو

همه چون نور گِردِ خرمنِ او
همه محتاجِ علم و هر فنِ او

هیچ علمی نمانْد از او پنهان
بود استادِ جمله استادان

لقبش بُد بهاءِ دین ولد
عاشقانش گذشته از عد و حد

جمله اجدادِ او شیوخ کبار
همه در علم و در عملَ مختار

اصلِ او را نسب ابوبکری
زآن چو صدّیق داشت او صدری

مثلِ او کس نبود در فتویٰ
از فرشته گذشته در تقویٰ

همچو او در جهان نبُد عالِم
بنده‌اش بود عادل و ظالم

بود اندر همه فنون استاد
حق به وی علم را تمامت داد

بوحنیفه اگر بُدی زنده
بر درِ او زجان شدی بنده

فخررازی و صد چو بوسینا
چه زدندی به پیشِ آن بینا

همه چون طفلکانِ نوآموز
آمدندی به خدمتش هر روز.

خوانده سلطانِ عالِمان او را
مصطفی قطبِ انبیای خدا

مفتیانِ بزرگ اندر خواب
دیده یک خیمهٔ کشیده طناب

مصطفی اندرونِ خیمه به ناز
زده تکیه به صدهزار اعزاز

ناگهانی بهاءِ دینِ ولد
از درِ خیمه اندرون آمد

مصطفی چون‌که دید جَست از جا
پیش رفت و گرفت دستش را

برد پهلوی خویش بنشاندش
زآن ملاقات گشت بی‌حد خَوش

گفت از آن پس به مفتیان این را
که از امروز این شهِ دین را

جمله سلطانِ عالِمان گویید
در رکابش به جان و دل پویید

بامدادان به اتفاق همه
از سرِ صدق بی‌نفاق همه

بر درش آمدند تا گویند
سرِّ آن خواب را از او جویند

پیش از آنکه کنند عرض، او گفت
خواب‌شان را، و سِر نکرد نهفت

دادشان از مقام و حال نشان
همه را کرد او تمام بیان

جمله پیشش فغان برآوردند
بی‌دف و نای شورها کردند

خیره گشتند درکرامتِ او
وز خبرهای با علامتِ او.

دائماً او ضمیرِ خلقان را
باز گفتی برای برهان را

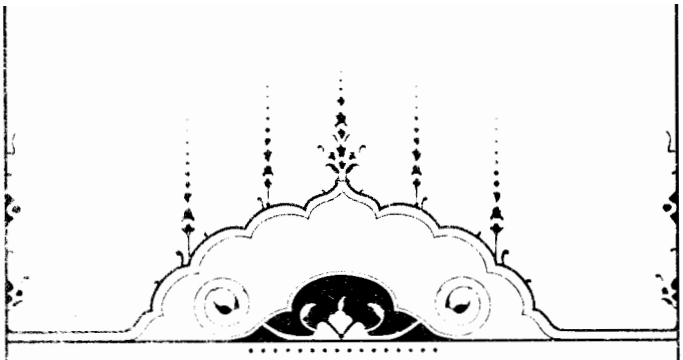
تا بدانند کاهل ذوق و صفا
یافتند از خدای کار و کیا

نایبانِ گُزینِ خلّاق‌اند
هریکی پادشاهِ آفاق‌اند

هرچه خواهند در دو کَوْن شود
از بد و نیک جمله پیش رود

دیو را چون مَلَک کنند به دم
هم مَلَک را کنند دیوِ دُژَم

حاکمِ مطلق‌اند در عالم
لطف از ایشان رسیده بر عالم.



در بیانِ آنکه چون بهاء الحق و الدین قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّه از قومِ بلخ و محمد خوارزمشاه رنجید، از حق تعالی خطاب آمد که از این وَلایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن،

تا دلِ اهلِ دلی نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

و در تقریرِ آمدنِ مولانا بهاءالدین ولد به قونیه و مرید شدنِ سلطان علاءالدین،
و از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عُرس دادن و سوار ناشدنِ او،
و تمامتِ اهل قونیه را مال‌ها بخشش کردن.

چون که از بلخیان بهاءِ ولد
گشت دل‌خسته آن شهِ سرمد

ناگهش از خدا رسید خطاب
کای یگانه شهنشهِ اقطاب

چون تو را این گروه آزردند
دلِ پاکِ تو را ز جا بردند

به در آ از میانِ این اعدا
تا فرستیم‌شان عذاب و بلا

کرد از بلخ عزم سوی حجاز
زآنکه شد کارگر در او آن راز

بود در رفتن و رسید خبر
که از آن راز شد پدید اثر

کرد تاتار قصدِ آن اقلام
منهزم گشت لشکرِ اسلام

آمد از کعبه در ولایتِ روم
تا شوند اهلِ روم از او مرحوم

از همه مُلکِ روم قونیه را
برگزید و مقیم شد آن‌جا.

بعد از این هم علاءِدین سلطان
زاعتقادِ تمام با میران

آمدند و زیارتش کردند
قندِ پندِ ورا ز جان خَوردند

گشت سلطان علاءِ دین چون دید
روی او را به عشق و صدق مُرید.

چون بهاءِ ولد نمود رحیل
شد زدنیا به سوی ربِ جلیل

در جنازه‌ش چو روزِ رستاخیز
مرد و زن گشته اشکِ خونین ریز

نار در شهرِ قونیه افتاد
از غمش سوخت بنده و آزاد

علما سر برهنه و میران
جمله پیشِ جنازه با سلطان

هیچ در قونیه نمانْد کسی
از زن و مرد و از شریف و خَسی

که نشد حاضر اندر آن ماتم
چون کنم شرحِ آن کز آن ماتم

در جهان هیچ‌کس نداد نشان
که برون شد جنازه‌ای ز آن‌سان

شه ز غم هفت روز برننشست
دلِ چون شیشه‌اش ز درد شکست

هفته‌ای خوان نهاد در جامع
تا بخوردند قانع و طامع

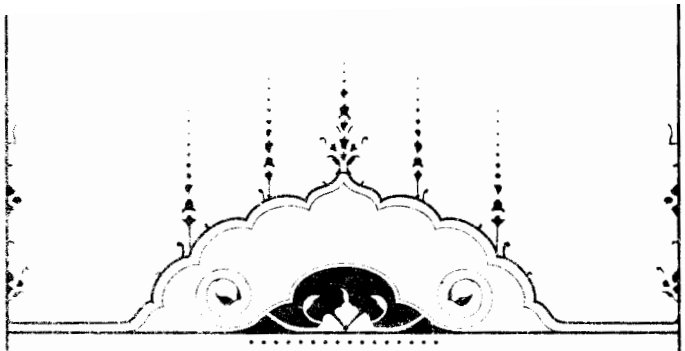
مال‌ها بخش‌کرد بر فقرا
جهتِ عُرس آن شهِ والا

روز و شب در فراقش افغان‌کرد
از دو چشم اشک و خون دُرافشان کرد.

تعزیه چون تمام شد پس از آن
خلق جمع آمدند پیر و جوان

همه کردند رو به فرزندش
که تویی در جمال مانندش

بعد از این دستِ ما و دامنِ تو
همه بنهاده‌ایم سوی تو رو.



در بیانِ نشستنِ مولانا جلال‌الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز بر جای والدش مولانا بهاءالدین ولد رَضیَ اللّٰهُ عَنْه و به علم و عمل و زهد و تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن.

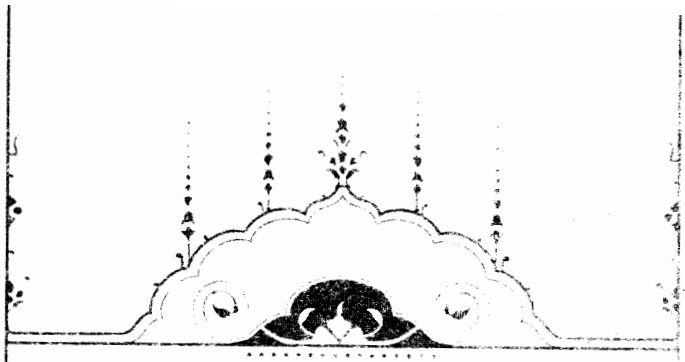
شِست بر جاش شه جلال‌الدین
رو بدو کرد خلقِ روی زمین

مفتیِ شرق و غرب گشت به علم
از جهان جهل درنوشت به علم.



۲

سید برهان‌الدین محققِ ترمذی



در بیانِ مرید شدنِ برهان‌الدین محققِ ترمذی رَضیَ اللّٰهُ عَنْه حضرتِ مولانا بهاءالدین و الحق ولد را عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه در بلخ

در جوانی به بلخ چون آمد
خواست کآن جایگه بیارامد

جدِّ ما را چو دید آن طالب
که بر او بود عشقِ حق غالب

گشت سید مریدش از دل و جان
تا روان را کند ز شیخ روان

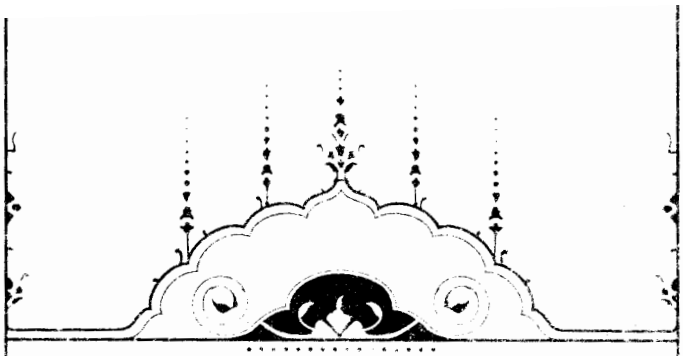
در مریدی رسید او به مراد
زآنکه شیخش عطای بی‌حد داد

چشم‌های ورا گشاد چو باز
تا سوی شاهِ خویش آید باز

چشمهٔ عشق از دلش جوشید
جانِ او بادهٔ بقا نوشید

شهوتِ ناری‌اش از او شد دور
گشت موسای وقت در تنِ طور

نیست شد از خود و به حق پیوست
گشت روح و ز بندِ جسم برست.



رسیدنِ سید برهان‌الدین محقق عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه به طلبِ شیخِ خود به قونیه، و شیخ را نایافتن،
و فرزندش مولانا جلال‌الدین را دیدن، که در علومِ ظاهر به غایت شده بود و به مرتبهٔ پدر رسیده،
و بدو گفتن که به علم وارث پدر شدی الّا پدرت را غیر از این احوالِ ظاهر احوالِ دیگر بود،
و آن آمدنی است نه آموختنی، برُسته است نه بربسته،
و آن احوال از حضرتش به من رسیده است،
آن را نیز از من کسب کن
تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارثِ پدر گردی و عینِ او شوی.

مدتی چون بماند در هجران
طالبِ شیخِ خویش شد برهان

گشت بسیار و اندر آخرِ کار
داد با وی خبر یکی زکِبار

گفت شیخت بدان که در روم است
نیست پنهان، به جمله معلوم است.

این طرف عزم کرد آن طالب
عشقِ شیخش چو شد بر او غالب

چون‌که شادان به قونیه برسید
شیخِ خود را ز شهریان پرسید

همه گفتند آن‌که می‌جویی
هر طرف بهرِ او همی پویی

هست سالی که رفت از دنیا
رخت را برد باز در عقبیٰ.

گفت سید که شیخ اندر ماست
همچو روغن نهان‌شده در ماست

عینِ شیخم ز من نمانْد اثر
هیچ دیدی شکر جدا ز شکر

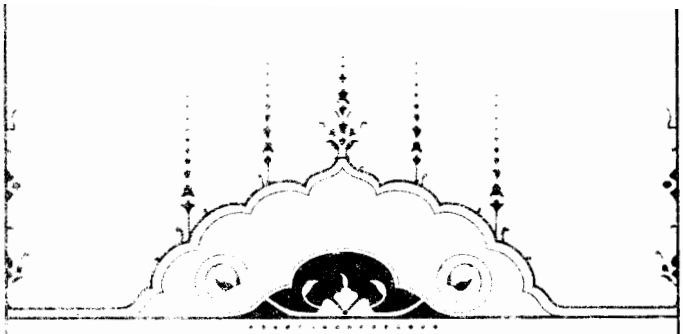
آب اگر در هزار کوزه بُوَد
عاقل از کوزه‌ها زره نرود.

گفت از آن پس به شه جلال‌الدین
گرچه در علم نادری وگزین

لیک بُد والدِ تو صاحب‌حال
جوی آن را و درگذر از قال

تا تمامت تو وارثش باشی
نور اندر جهان چو خور پاشی

وارثِ والدی تو اندر پوست
مغز من برده‌ام نگر در دوست.



در بیانِ مرید شدنِ جلال الحق و الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز
سید برهان‌الدین محقق رَضیَ اللّٰهُ عَنْه را،
و مدتِ نُه سال در صحبتِ او بودن،
و بعد از آن نقل کردنِ سید برهان‌الدین،
و مولانا جلال‌الدین به مجاهده و ریاضت مشغول شدن،
و به کمالِ شیخی رسیدن،
و عینِ او گشتن.

شد مریدش ز جان و سر بنهاد
همچو مرده به پیشِ او افتاد

مردِ بی‌درد دان که مرده بُوَد
دائماً همچو یخ فسرده بُوَد

درد در جان نشانِ زندگی است
درد پیشِ خدایْ بندگی است

هرکه را درد بیش پیش بُوَد
مردِ بی پا چگونه راه رود

اندرین راه درد باشد پا
آن‌چنان پا بَرَد تورا به سَما.

بود درخدمتش به هم نُه سال
تا که شد مثلِ او به قال و به حال

ناگهان سید ازجهانِ فنا
کرد رحلت سوی سرای بقا

ماند بی او جلالِ دین تنها
روزو شب کرد رویْ سوی خدا.

پنج سال این‌چنین ریاضت کرد
ازسرِصدق وسوزو ناله و درد

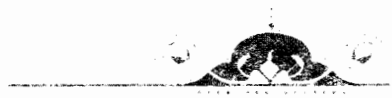
ده‌هزارش مرید بیش شدند
گرچه اول زصدق دوربُدند

مفتیانِ بزرگ و اهلِ هنر
دیده او را به جای پیغمبر

خاص و عامش مرید و بنده شدند
چون نبات از بهار زنده شدند

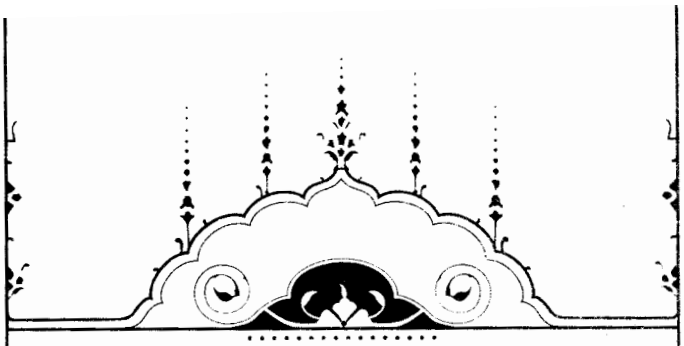
وعظ گفتی ز جود بر منبر
گرم و گیرا چو وعظِ پیغمبر.

PersianPDF.com



۳

شمس‌الحق محمد بن ملکدادِ تبریزی



در بیانِ آنکه از دَورِ آدم تا این غایت احوالِ اولیای کامل و عاشقانِ واصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند،
و احوالِ بزرگیِ ایشان را همه شنیدند و قبول کردند،
و اهلِ علم ظاهراً از حالِ ایشان بی‌خبر بودند،
تا حدی که منصورِ حلاج رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْه را از غایتِ بی‌خبری بر دار کردند و آویختند.
باز بالای عالمِ اولیا عالمِ دیگر است
و آن مقامِ معشوق است،
این خبر در عالم نیامد و به هیچ گوش نرسید.
مولانا شمس‌الدین تبریزی عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَهُ جهتِ مولانا جلال‌الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز ظاهر شد،
تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیائی واصل سوی عالمِ معشوقی برد،
زیرا از ازل گوهر آن دریا بود کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ إِلیٰ أَصْلِهِ.

ناگهان شمسِ دین رسید به وی
گفت إنّي ز تابِ نورش فَی

از ورای جهانِ عشق آواز
برسانید بی‌دف و بی ساز

شرح کردش ز حالتِ معشوق
تا که سِیْرش گذشت از عیّوق.

گفت اگرچه به باطنی تو گرو
باطنِ باطنم من این بشنو

سرِّ اسرار و نورِ انوارم
نرسند اولیا به اسرارم

عشق در راهِ من بُوَد پرده
عشقِ زنده‌ست پیشِ من مرده

اولیائی که صرفِ معشوق‌اند
برتر از مرتضی و فاروق‌اند.

گرچه عشاق راست مُلکِ بقا
مُلکِ معشوق هست از آن اعلا

اهلِ ظاهر زدند بر منصور
زآنکه بودند از جهانش دور

اندرین دَور اگر بُدی منصور
حالِ ایشان بر او شدی مستور

خصم گشتی و قصدشان کردی
در سیاست به دارشان بردی.

شمسِ تبریز بود از آن شاهان
دعوتش کرد لاجرم سوی آن

رهبرش گشت شمسِ تبریزی
آن‌که بودش نهادِ خون‌ریزی

دعوتش کرد در جهانِ عجب
که ندید آن به خواب ترک و عرب

شیخِ استاد گشت نوآموز
درس خواندی به خدمتش هر روز

منتهیٰ بود مبتدی شد باز
مقتدا بود مقتدی شد باز

گرچه در علمِ فقر کامل بود
علمِ نو بود کاَو به وی بنمود

عاشقِ راستین بُوَد نادر
باشد از مردمان نهان چون سِر

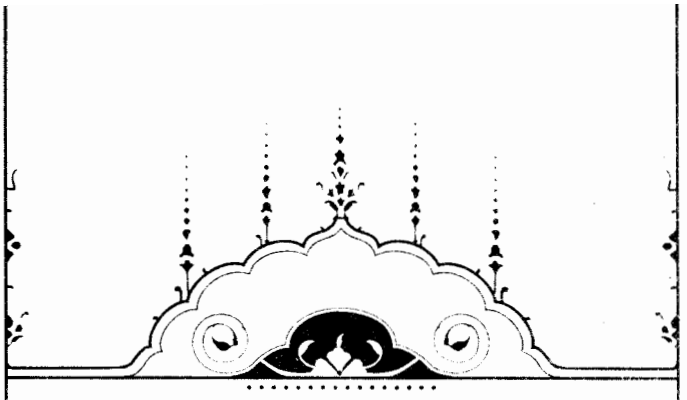
سخت نایاب در جهان چو گهر
کم‌کسی یافت زو نشان و خبر

حالِ عاشق چو باشد ای پسر این
چشمِ جان را گشا و نیک ببین

حالِ معشوق را که چون باشد
آن ز شرح و بیان برون باشد

اهلِ دیدار می‌ندانندش
زآنکه نشنیده‌اند مانندش

چون ندارند زآن جمال خبر
جای دیگر همی‌کنند نظر.

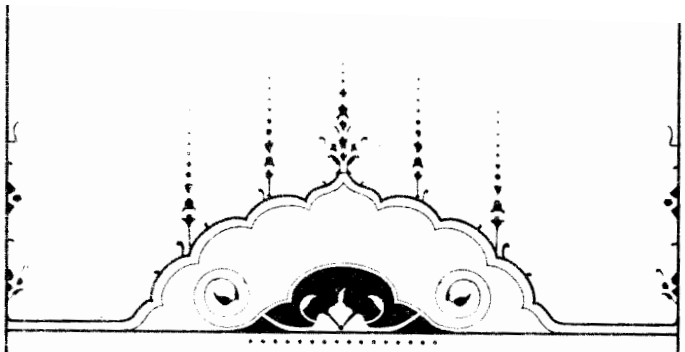


در بیانِ آنکه بعضی اولیا مشهورند و بعضی مستور.
مرتبهٔ مستوران بلندتر است از مرتبهٔ مشهوران،
و از این سبب مشایخِ بزرگِ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده‌اند که از آن مستوران یکی را بیابند،
و انبیاء نیز همچنین آرزو داشتند.
حکایتِ موسی و خضر علیهما السلام در قرآن مذکور است.
و نداکردنِ مصطفی علیه السلام از سرِ صدق و عشق که واشَوْقاهُ إلیٰ لِقاءِ إخْواني.

اولیای میانه مشهورند
اولیای یگانه مستورند

غیرتِ حق شده‌ست حارس‌شان
زآن بماندند از نظر پنهان

هیچ شیخی نبود کاو ز خدا
می‌نجستی لقای ایشان را.



در بیانِ آنکه دل مؤمن در میانِ انگشتانِ قدرتِ حق است،
هر سو که آن دل می‌گردد خداش می‌گرداند،
که قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ مِنْ أَصابِعِ الرَّحْمٰنِ يُقَلِّبُهُ كَيْفَ يَشاءُ،
و در تقریرِ آنکه عاشقانِ خدای تعالی را سه مرتبه است،
و معشوقانش را سه مرتبه، اول و میانه و آخر،
منصورِ حلاج رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْه در مقامِ عاشقی در مرتبهٔ اول بود.
میانهٔ آن عظیم است، و آخرین عظیم‌تر.
اقوال و احوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد،
و در کتب مسطور است.

در دلِ اولیا خداست مقیم
گشته با خلق از آن نفوس ندیم

همه افعال‌شان به امرِ حق است
دم به دم‌شان زعلمِ حق سَبَق است

صاحبان و خواصِ یزدان‌اند
همه اسرار را همی‌دانند

هرچه خواهند آن شود در حال
شنوانند گفت را بی قال

بی‌کف و دست تیغ‌ها رانند
نامهٔ نانوشته را خوانند

تا بدانی که حق تعالی را
این‌چنین اولیاست در دو سرا

کانبیای گزین به عشق از جان
گشته‌اند آن خواص را جویان

وین‌چنین اولیا که پنهان‌اند
کاملانْشان غلام از جان‌اند

جز خداشان کسی نمی‌داند
نادری ناگه آن طرف راند

طالبِ وصلِ شمسِ دین بودند
در طلب لحظه‌ای نیاسودند.

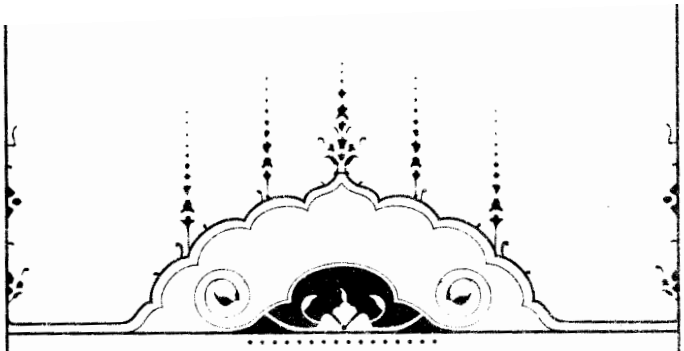
دان که عشاق را سه مرتبه است
یک بلند و یک اوسط و یک پست

همچنین هم مقامِ معشوقان
بر سه قسم است لیک بس پنهان

کرد ظاهر مراتبِ عشّاق
بر همه کافهٔ جهان خلّاق

لیک معشوق را نکرد خدا
مشتهر، نی نهان و نی پیدا

حالِ معشوق مانده است نهان
از خواص و عوام در دو جهان.



اما آن سه مرتبهٔ معشوقان پنهان است.
از مرتبهٔ اولینِ آن عاشقانِ کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش می‌باشند.
از میانین نام و نشان نیز به کس نرسید.
از آخرین خود هیچ نشنیدند.
مولانا شمس‌الدین تبریزی عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه سرور و پادشاهِ معشوقان مرتبهٔ آخرین بود،
و مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز از این رو جهتِ وی می‌فرماید:

طُیورُ الضُّحیٰ لاتَسْتَطیعُ شُعاعَهُ
فَکَیْفَ طُیورُ اللَّیْلِ تَطْمَعُ أنْ تَریٰ

اولین مرتبه ز معشوقان
گشت بر عاشقانِ خاص عیان

دومین مرتبه نگشت پدید
کس از آن نام نیز هم نشنید

سومین خود بمانْد سخت نهان
آشکارا نگشت در دو جهان

شمسِ تبریز بود از آن شاهان
که ز غیرت خداش کرد نهان

زآن سبب خویش را به مولانا
بنمود او که بود جنس او را

هردو یک سِر بُدند و یک گوهر
زاده از نورِ سِر چو تاب از خَور

در مراتب ز جمله بگذشتند
روز و شب یارِ همدگر گشتند.

بود یک روز مستْ مولانا
گفت فردا به روزِ حشر و جزا

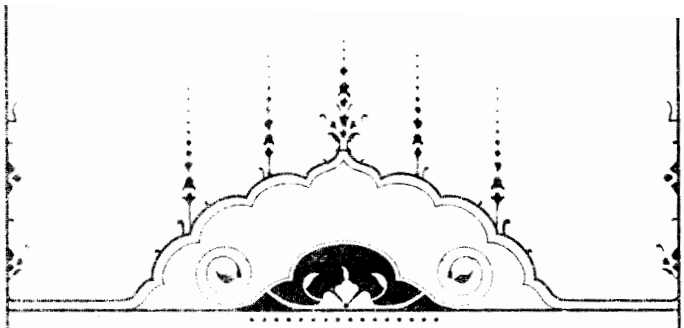
اولیا جوق جوق برخیزند
شاد و با همدگر درآمیزند

انبیا همچنین گروه گروه
حشر گردند شاد بی اندوه

مؤمنان نیز هرطرف افواج
سر برآرند چون ز بحر امواج

ده ده و صد صد و هزار هزار
جنس با جنسِ خویش روزِ شمار

شمسِ دین و من از همه ممتاز
حشر گردیم هردو بی انباز.



کراماتی که از شمس بر مولانا ظاهر شد

در بیانِ آنکه مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ‌الْعَزیز در غیب مشاهده می‌کرد، قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت، همه اولیا گشته و به حق رسیده،

در چله از حق تعالی حالتی و مقامی می‌خواست که بدان نرسیده بود و درتمنای آن یارب یارب می‌گفت،

تا حدی بزرگ بود که به موافقتِ او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یارب می‌گفتند.

نورِ خدای تعالی به مقدار سپری لطیف بر گوش مولانا شمس‌الدینِ تبریزی عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه می‌زد و می‌گفت لبیک لبیک.

چون سه بار آن معنی مکرر شد، شمس‌الدین از سرِ ناز گفت که یارب آن شیخ می‌گوید، لبیک با او گو.

در حال پی آن سخن نور پیاپی بر گوش مولانا شمس‌الدین تبریزی می‌زد که لبیک لبیک لبیک.

سخنِ شمسِ دین همی‌گفتیم
دُرِّ اسرارِ او همی‌سُفتیم

بهرِ فهمِ جماعتِ محجوب
ترک کردیم ذکرِ آن محبوب

دید یک روز فاش مولانا
عالَمِ غیب در شهی والا

که بُد او را مرید چارهزار
همه دانا و واصل و مختار

بانگ می‌کرد در طلب یارب
با هزاران نیاز و شوق و ادب

همه هستی از آشکار و نهفت
گشته با او رفیق در آن گفت

با چنین مرتبه خدا او را
یک جوابی نداد از استغنا

نورِ حق از ورای حسِ بشر
گشت چون قرصِ آفتاب و قمر

بر سر و روی و گوشِ شمس‌الدین
می‌زد آن نورْ بی‌یسار و یمین

گفت لبیک بی‌عدد آن دم
نورِ صافِ لطیف بی‌لب و فَم

گفت یارب چو او همی‌گوید
نور سوی من از چه می‌پوید؟

چون چنین گفت نورْ بی‌امهال
خویش صد بار زد در او در حال

با هزاران تواضع و لبیک
کرد اکرامِ شمسِ دین آن پیک.

باز در غیب دید مولانا
که به بغداد یک ولیِّ خدا

بی‌حد و بی‌کران مریدان داشت
صد جهانِ نهفته در جان داشت

قطب بود و یگانه در دو جهان
سرور و پیشوای اهلِ زمان

در پی حالتی همی‌لرزید
گونه‌گون جهدها همی‌ورزید

گفت او را ز جود مولانا
نشود حاصل آن به جهد تو را

گفت او در جواب پس چه کنم؟
چاره چه‌بُود مرا، چه حیله تَنَم؟

گفت رو پیشِ شمسِ تبریزی
آن بیابی چو با وی آمیزی

گفت او را عجب، کجا یابم؟
دِه نشانی که سویش اشتابم

گفت او را تو کِی توانی دید
چون چنین دولتی به کس نرسید

لیک برخیز و رو سوی میدان
او ببیند تو را و بخشد جان

کاغلبْ اوقات او در آن میدان
می‌کند خُفیه فُرجهٔ خلقان

در زمان شیخ سوی میدان شد
شمسِ دین را به عشق جویان شد

دید از دور شمسِ دین او را
که نهاده‌ست سوی او رو را

گردنش گشته از چله لاغر
شده جسمش نحیف و رخْ اصفر

خنده آمد ورا از آن حالت
کرد بر حالِ زارِ او رحمت

ازکرم خوش بر او نظر انداخت
کارِ او را به یک نظر انداخت(؟)

برسانید با مراد او را
کرد دل‌شاد آن خداجو را

آن‌که بی‌صحبتی چنین احسان
می‌کند با خسان و هم به حسان

چه کند با کسی‌که دید او را
بر دل و جانِ خود گزید او را.

این‌چنین بخت غیرِ مولانا
هیچ‌کس درنیافت ای دانا

از همه اولیای خاص‌گزین
گشت او اندر آن عطا تعیین

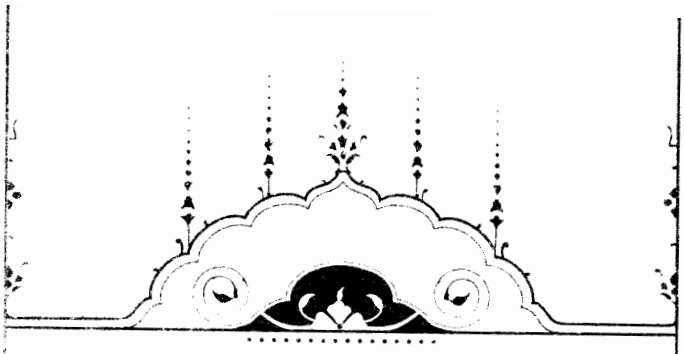
زآن سبب اوفریدِ عصر آمد
کش چنین فتح و جیش و نصر آمد

زآن اَبایی‌که بو به کس نرسید
سیر خورد او و هیچ رنج ندید

گر تو او را شهِ شهان خوانی
یا فزون‌تر ز جانِ جان دانی

یا خود از عرش برترش گویی
یا که در نورِ وحدتش جویی

این بُوَد او و بلکه صد چندین
زآنکه او را نبود هیچ قرین.



در بیانِ آنکه اولیا را جهت آن ابدال می‌خوانند که از حال و خُلق اول مبدّل شده‌اند
و خُلقِ حق گرفته‌اند که تَخَلَّقوا بِأخْلاقِ اللّٰه.
و در تقریرِ آنکه منصور که در عشق مرتبهٔ اول داشت
چون خلقِ او را فهم نکردند،
عاشقانِ دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن؟
و به مرتبهٔ معشوقان خود کجا رسند؟

اولیا را از آن سبب ابدال
نام شد که نمانْدشان آن حال

زآن منی‌شان که بود بگذشتند
در فنا صورتی دگر گشتند

نار بودند جمله نور شدند
دیو بودند رشکِ حور شدند

تا خدا هست آن گُره هستند
بی می و جام دایماً مستند

نایبانِ حق‌اند در عالم
فخر دارد ز خاک‌شان آدم.

موج طُرفه‌ست بی‌نشانه روان
اندر آن بحرِ بی‌حد و پایان

با چنین قدر و مرتبه منصور
بود از وصلِ کاملان مهجور

زآنکه اندر جهانِ عشق او را
مرتبه‌یْ اولین بُد ای دانا

درمیانین خدا ندادش راه
زآخرین خود نگشت هیچ آگاه

این مراتب خود آنِ عشاق است
که پُر اوصاف‌شان در آفاق است

وآن مراتب کز آنِ معشوق است
شده پنهان ز چشمِ مخلوق است

اول و آخر و میانهٔ آن
هست از غیرِ حق همیشه نهان.

دمِ عیسی خجل از این دمِ ما
همچو موجی‌ست عشق از یَمِ ما

گر رسیدی به خضرِ ما موسی
پر بینداختی چو طاووسی

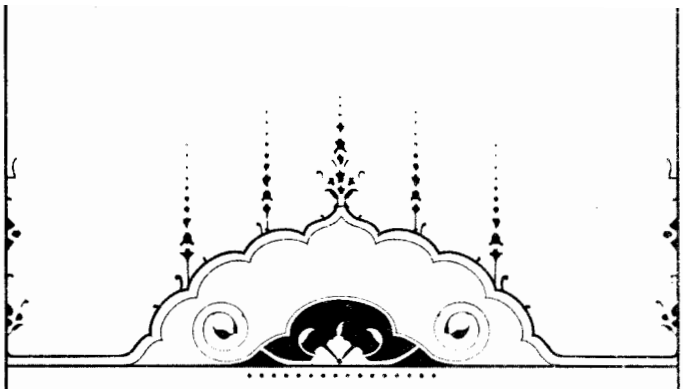
در پی خضرکِی دویدی او
خضرِ ما را اگر بدیدی او

بلکه بر خضر اگر شدی پیدا
خضر گشتی ز عشقِ او شیدا

خضرِ ما کیست شمسِ چرخِ هِمَم
آن‌که بُد واصل و گزین ز قِدَم

بی‌حجابیش خضر اگر دیدی
پی او همچو سایه گر دیدی

صحبتش را به عشق بگزیدی
غیرِ او را به هیچ نخْریدی.



در بیانِ آنکه چنان‌که موسی علیه السلام با قوتِ نبوت و عظمتِ رسالت جویای خضر علیه السلام گشته بود،
مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز با وجودِ چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار، که در دَور و طَور خود بی‌نظیر بود و مِثل نداشت، طالبِ شمس‌الدینِ تبریزی قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ الْعَزیز گشته بود.

غرضم از کلیم مولاناست
آن‌که او بی‌نظیر و بی‌همتاست

آن‌که چون او نبود کس به جهان
آن‌که بود از جهان همیشه جهان

با چنین عزّ و قدر و فضل و کمال
دایماً بود طالبِ ابدال

طالب آخر رسد به مطلوبش
گر بُوَد راست عشقِ محبوبش

زآنکه جوینده است یابنده
خُنُک آن‌کس که شد ورا بنده.

خضرش بود شمسِ تبریزی
آن‌که با او اگر درآمیزی،

هیچ‌کس را به یک جوی نخری
پرده‌های ظَلام را بدری

آن‌که از مخفیان نهان بود او
خسروِ جمله واصلان بود او

اولیا گر ز خلق پنهان‌اند
خلق جسم‌اند و اولیا جان‌اند

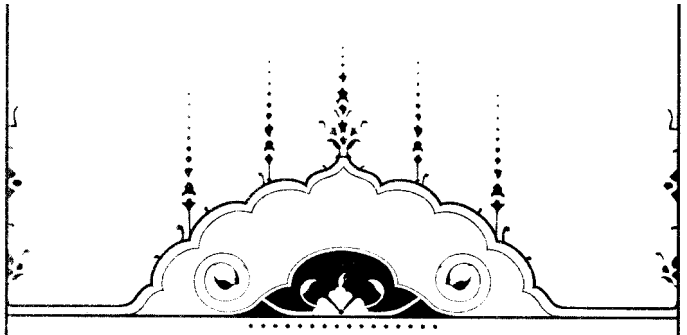
جسم جان را کجا تواند دید
راهِ جان را به جان توان ببرید.

این‌چنین اولیا که بینایند
از ازل عالم‌اند و والایند

شمسِ تبریز را نمی‌دیدند
در طلب گرچه بس بگردیدند

غیرتِ حق ورا نهان می‌داشت
دور از وهم و از گمان می‌داشت.

PersianPDF.com



رسیدنِ شمس‌الدین و مولانا به یکدیگر

نزدِ یزدان چو بود مولانا
از همه خاص‌تر به صدق و صفا

گشت راضی‌که روی بنماید
خاص، با او، برآن نیفزاید

طمع اندرکسِ دگر نکند
مهربانی ز دل برون فکند

بعدِ بس انتظارْ رویش دید
گشت سِرها بر او چو روز پدید

دید آن را که هیچ نتوان دید
هم شنید آنچه کس زکس نشنید

چون کشید از نیاز بوی ورا
بی‌حجابی بدید روی ورا

شد بر او عاشق و برفت از دست
گشت پیشش یکی بلندی و پست

دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش
گفت بشنو شها از این درویش

خانه‌ام گرچه نیست لایقِ تو
لیک هستم به صدق عاشقِ تو

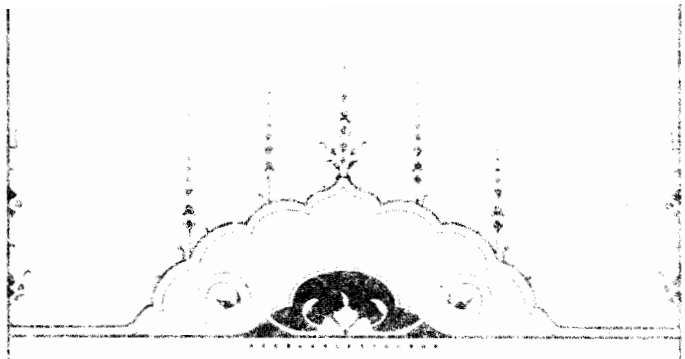
بنده را هرچه هست و هرچه شود
بی‌گمان جمله آنِ خواجه بُوَد

پس از این روی، خانه خانهٔ توست
به وثاقت همی روی تو درست.

بعد از آن هردو خوش روانه شدند
شاد و خندان به سوی خانه شدند

یک زمانی به هم همی‌بودند
مدتِ یک دو سال آسودند

غیرتِ حق درآمد و ناگاه
فُجفُج افتاد در همه افواه.



حسد بردنِ مریدانِ مولانا بر شمس‌الدین

در شناعت درآمدند همه
آن مریدانِ بی‌خبر چو رمه

گفته با هم‌که شیخِ ما ز چه رو
پشت بر ما کند ز بهرِ چه او

شد ز ما شیخ در جهان مشهور
دوستش شاد و دشمنش مقهور

چه کس است این‌که شیخِ ما را او
برد از ما چو یک کهی را جو

آن چه جوی است کآن‌چنان کُه را
همچو کاهی ربود و برد از جا؟

کرد او را ز جمله خلق نهان
می‌نیابد کسی ز جاش نشان

روی او را دگر نمی‌بینیم
همچو اول برش نمی‌شینیم

ساحر است این مگر به سحر و فسون
کرد برخویش شیخ را مفتون

ورنه خود کیست او و در وی چیست
با چنین مکر می‌تواند زیست؟

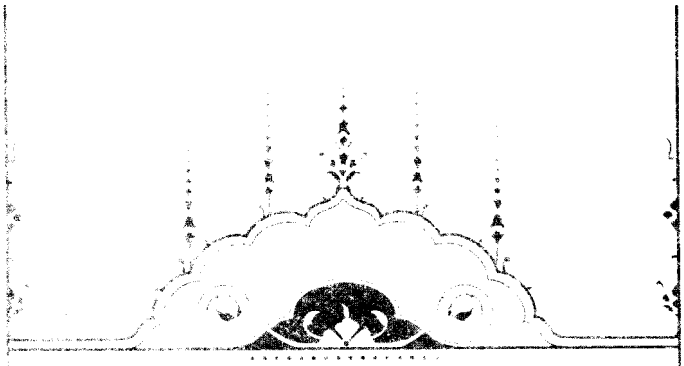
نی ورا اصل و نی نسب پیداست
می‌ندانیم هم که او ز کجاست

ای دریغا دگر چه زخم است این
که از او شد خراب این آیین.

گاه‌گاهیش چون بدیدندی
تیغ بر روی او کشیدندی

فحش‌ها پیش و پس بگفتندی
همه‌شب از غمش نخفتندی

همه در فکرِ اینکه کِی از شهر
رود او یا فنا شود از قهر.



رجوع کردن به قصهٔ شمس‌الدین عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه

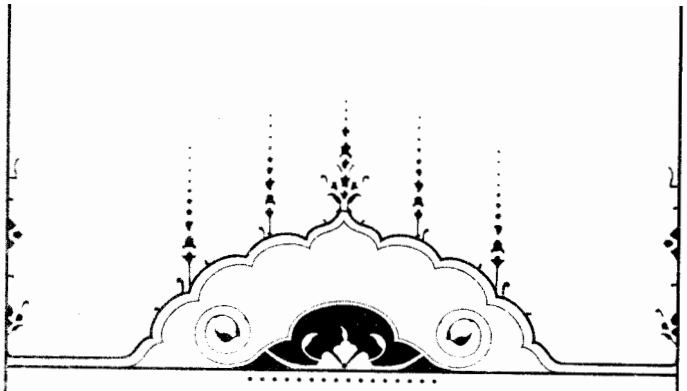
بازگردیم از این حدیثِ دراز
قصهٔ شمسِ دین کنیم آغاز

چون غُلُوْشان بر او زحد بگذشت
دشمنی‌شان زحدّ وعد بگذشت

شمسِ تبریز رفت سوی دمشق
تا شود پُر دمشق و شام زعشق

وارهید از چنین خسانِ مَرید
جانِ خود را ز مکرشان بخرید

پس خدا را گزارْد شکر از جان
که رهید از گروهِ بی‌ایمان.



اندوهِ مولانا در فراقِ شمس و اعراضِ او از مریدان

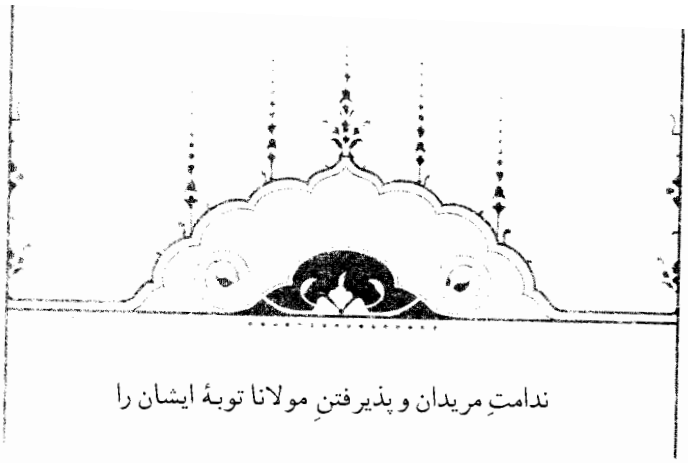
چون حزین شد ز هجرْ مولانا
گشت مُعرِض ز جمله آن دانا

دوستی را از آن نفر ببرید
مرغِ مهرش ز لانه‌شان بپرید

چون‌که آن رای‌شان نیامد راست
عکس شد آنچه هر یکی می‌خواست

گفته بودند اگر رود زین‌جا
مانَد آن شاهِ ما به ما تنها

نشد این و آن قَدَر که بود نماند
زآنچه دل بافت تار و پود نماند.



ندامتِ مریدان و پذیرفتنِ مولانا توبهٔ ایشان را

آن گروهی که بودشان غفلت
کرده بودند از سَفَه جرأت

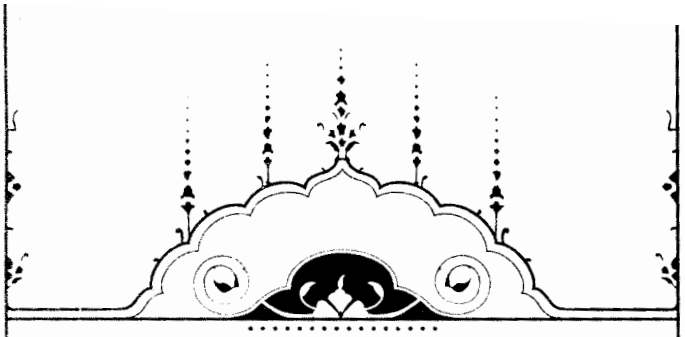
پیشِ شیخ آمدند لابه‌کنان
که ببخشا، مکن دگر هجران

همه گریان به توبه گفته که وای
عفو مان کن از این گناه، خدای!

قدرِ او از عَمیٰ ندانستیم
که بُد آن پیشوا ندانستیم

توبهٔ ما بکن ز لطف قبول
گرچه کردیم جرم‌ها ز فضول

شیخ‌شان چون‌که دید از ایشان این
راه‌شان داد و رفت از او آن کین.



در بیانِ فرستادنِ مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز ولد را به رسالت سوی دمشق به طلبِ شمس‌الدینِ تبریزی عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه

بود شه را عنایتی به ولد
در نهان اندرون برون از حد

خوانْد اورا وگفت رو تو رسول
از برم پیشِ آن شهِ مقبول

ببر این سیم را به پایش ریز
گویش از من که ای شهِ تبریز

آن مریدان که جرم‌ها کردند
زآنچه کردند جمله واخوردند

همه گفته کنیم از دل و جان
جان‌مان را فدای آن سلطان

همه او را به صدق بنده شویم
در رکابش به فرقِ سر بدویم

رنجه کن این طرف قدم را باز
چند روزی بیا و با ما ساز

آن مکن تو به ما که ما کردیم
زآنکه تو سرمه‌ای و ما گَردیم

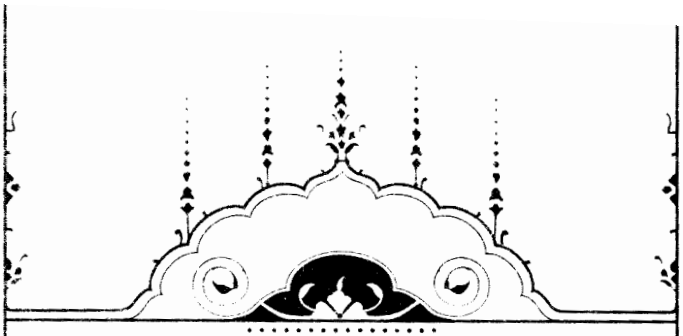
آنچه از ما سزید اگر کردیم
همچو خارِ خلنده سر کردیم

تو چو گلشن بیا و وصل نما
همچو مه زابرِ هجر باز برآ

همچنین زین نمط به وی می‌گو
دلِ او را به لابه‌ها می‌جو

باشد این گر بُوَد مرا آن بخت
نرم گردد نگیرد این را سخت

دهدم باز وصل از سرِ لطف
بهلد هجر و بگذرد از عُنف.



رفتنِ سلطان ولد به رسالت نزدِ شمسِ تبریزی و قبولِ شمس دعوتِ مولانا را

پس ولد سرنهاد والد را
شکرکرد او خدای واحد را

گفت رفتم که آرم آن شه را
آن حبیبِ یُحِبُّهُ اللّه را

گشت از جان روان به سوی دمشق
راه را می‌برید از سرِ عشق.

چون رسید او به نزدِ شمس‌الدین
آن شهِ اولیای باتمکین

بر زمین سر نهاد همچو فلک
گفتش ای شه غلامِ توست مَلَک

بعد از آن شِست با حضورِ ادب
از سرِ لطف شه گشاد دو لب

در سخن آمد و دُرَر بارید
در دل و سینه عشقِ نو کارید

سرِّ سرِّ حدیث و قرآن گفت
کرد پیدا سِری که بود نهفت

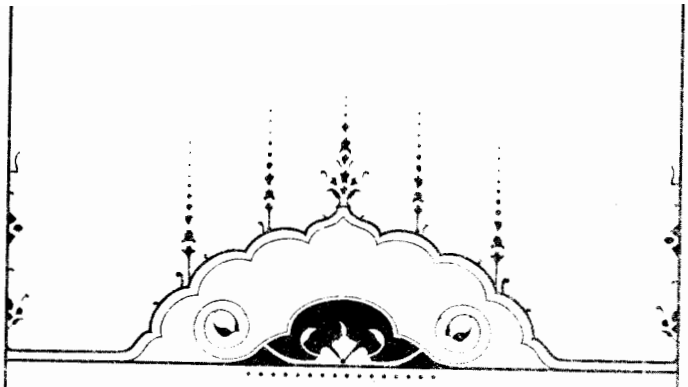
بی پرش بر فلک بپرّانید
بی تنش گِردِ عرش گردانید

حُجُب از پیشِ چشمِ دل برداشت
شبِ تاریک را نمود چو چاشت

ظلمت از تن ببرد و از دل و جان
تا روان گشت همچو سیل روان

سوی بحری که بی‌حد است و کران
اندرو چون رسید یافت امان.

چون شنید از ولد رسالت را
خوش پذیرفت آن مقالت را.



رجوعِ ولد به قونیه در رکابِ شمس‌الدین

بازگشت از دمشق جانبِ روم
تا رسد در امامِ خود مأموم

شد ولد در رکابِ او پویان
نز ضرورت، ولی ز صدق و ز جان

شاه گفتش که شو تو نیز سوار
بر فلان اسبِ خنگِ خوش‌رفتار

ولدش گفت ای شهِ شاهان
با تو کردن برابری نتوان

چون بُوَد شه سوار و بنده سوار؟
نبُوَد این روا، مگو، زنهار

به سواری تویی شها لایق
که تو معشوقی و منم عاشق

تو یقین خواجه‌ای و من بنده
بل‌که جانی و از تواَم زنده

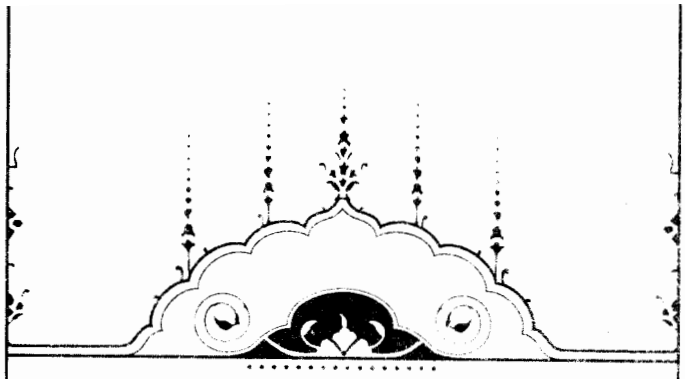
واجب است اینکه من پیاده روم
در رکابت به فرقِ سر بدوم.

یک مهه بیش راه رفت به پا
بی سکون، گه نشیب و گه بالا

گرچه ره صعب بود سهل نمود
زآنکه آن رنج قفلِ گنج گشود

در ره از وی هزار سِر بشنید
صد جهان از ورای چرخ بدید

هیچ‌کس را نگشت آن مقدور
می‌شد از هر عطا ز نو مسرور.



رسیدنِ شمس به قونیه و تجدیدِ دیدار با مولانا

چون رسیدند پیشِ مولانا
نوش شد جمله نیشِ مولانا

درسجود آمدند هردو شهان
چون شود تن بگو ز دیدن جان

گر به صورت دواَند تو یک دان
چون به معنی روی بود یک جان.

چون محبت شود میانِ دو یار
یک بُوَد آن دو چون به سازْ دو تار

تارِ تنها بُوَد یقین ابتر
با وجودِ دو گردد آن خوش‌تر

همچو مردی که نیم او ببُری
هیچ حظّ از وجودِ او نبَری

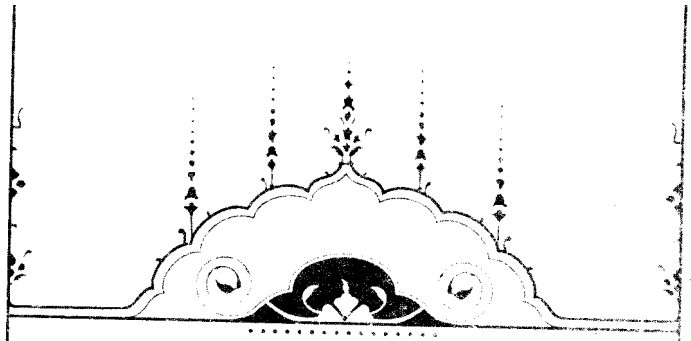
آن دوی که کمالِ یکدگرند
یک بُوَد چون به سرِّ آن نگرند

گرچه مردانِ عشق افواج‌اند
از یکی بحر همچو امواج‌اند

چون به صورت روی عدد باشند
چون به معنی رسی احد باشند

روح‌شان یک بُوَد چو فصلِ بهار
جسم‌شان را درخت و برگ شمار

پس به جان کن نظر، مکن بر تن
خیمه اندر جهانِ وحدت زن.



استغفارِ حسودان از کرده‌های خویش

وآن جماعت که منکران بودند
منکرِ قطبِ آسمان بودند

جمله‌شان جان‌فشان به استغفار
سر نهادند کای خدیوِ کبار

توبه‌کاریم از آنچه ما کردیم
از سرِ صدق روی آوردیم

هر یکی بر درش شده ساجد
اشک‌ریزان ز عشقِ او واجد.

کردشان شه قبول چون دید این
دادشان از نوازش او تمکین

بعد از آن جمله از وضیع و شریف
حلقه شِستند گردِ شاهِ ظریف

پهلوی شه نشسته مولانا
چون دو خورکه زنند سر زسَما

شمسِ تبریز درسخُن آمد
زنده شد آن‌که فهم‌کُن آمد

هریکی زآن سخن به عشق پرید
هریکی از خودی تمام بُرید.

بعد از آن هر یکی سماعی داد
هر یکی خوانِ معتبر بنهاد

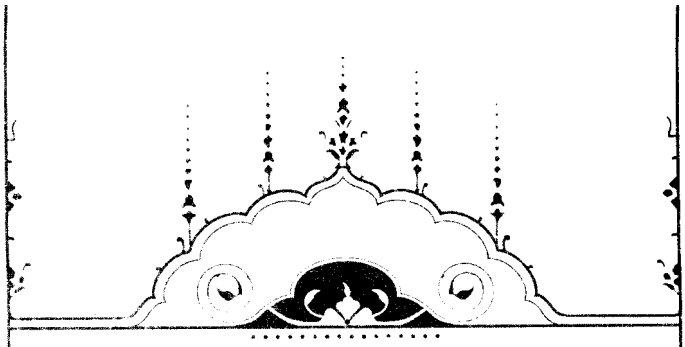
هر یکی قدرِ وُسع و طاقتِ خویش
از امیر و توانگر و درویش

بخشش آورد و میهمانی کرد
تا شود یار مهربانی کرد.

مدتی این‌چنین گذشت زمان
در حضورِ شهانِ هردو جهان

همه چون جام و آن دو شه چون راح
همه چون لیل و آن دو شه چو صباح

آن دو شه چون بهار و ایشان دشت
همه را تازه گشته زیشان کَشت.



بازگستاخی و حسدکردنِ مریدان بعد از آنکه توبه و استغفار کرده بودند.

بازشیطان به صورتی دیگر
زد در ایشان کدورتی دیگر

بعدِ چندین صفا وکشفِ غِطا
بعدِ چندین عروج سوی علا

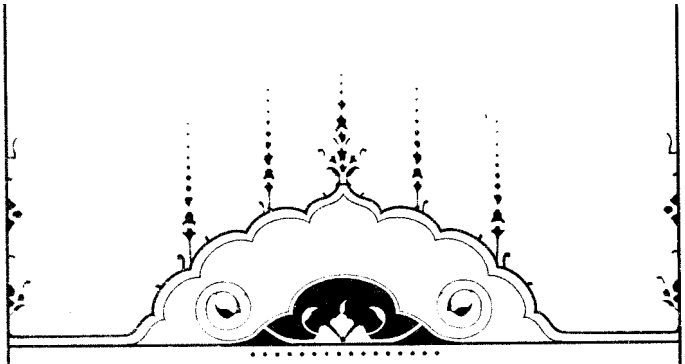
مکرِ شیطان ببین که چون‌شان باز
کرد بیزار از نماز و نیاز

PersianPDF.com

رختِ اعمالِ جمله را دزدید
هر یکی ز اعتقاد برگردید

بازگشتند همچو اولْبار
می و مستی گذشت و مانْد خمار

روشنی شد بَدَل به تاریکی
صحتِ تن به رنجِ باریکی.



تهدیدِ شمس که این بار چنان خواهم رفتن که نداند کسی کجایم من!

بازچون شمسِ دین بدانست این
که شدند آن گروه پرازکین

آن محبت برفت ازدل‌شان
بازشد دل زبونِ آن گِل‌شان

عقل‌شان شد اسیرِ نفْس و هویٰ
مؤمنان گشته از هوا ترسا

نفْس‌های خبیث جوشیدند
باز در قلعِ شاه کوشیدند

گفت شه با ولد که دیدی باز
چون شدند از شقا همه دمساز

که مرا از حضورِ مولانا
که چو او نیست هادی و دانا

فکنندم جدا و دور کنند
بعدِ من جملگان سرور کنند

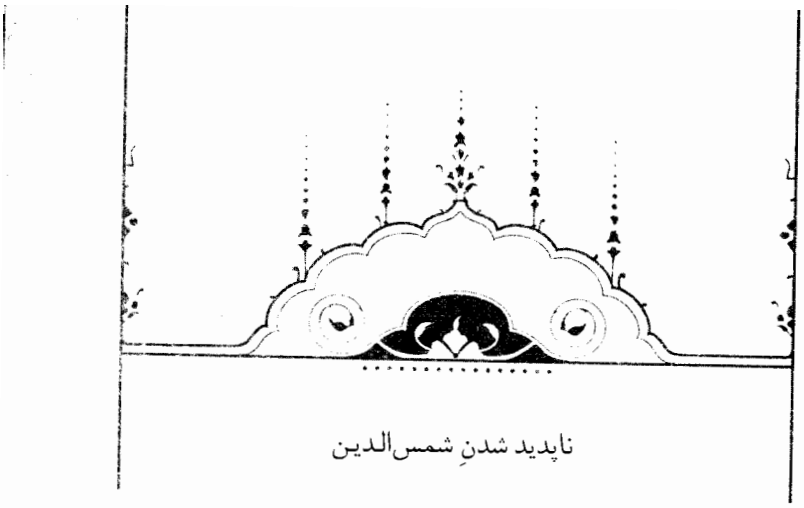
خواهم این بار آن‌چنان رفتن
که نداند کسی کجایم من!

همه گردند در طلب عاجز
ندهد کس نشان ز من هرگز

سال‌ها بگذرد چنین بسیار
کس نیابد ز گردِ من آثار

چون بمانم دراز گویند این
که ورا دشمنی بکُشت یقین

چند بار این سخن مکرر کرد
بهرِ تأکید را مقرر کرد.



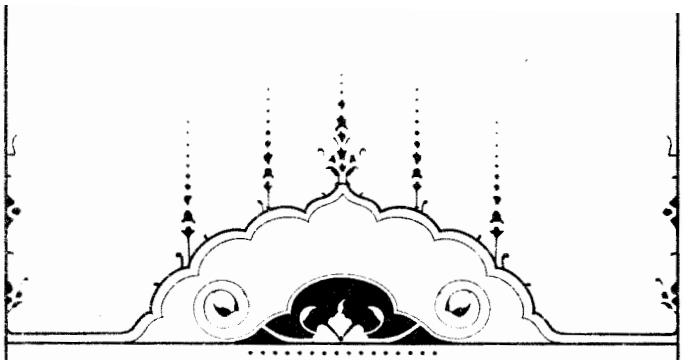
ناپدید شدنِ شمس‌الدین

ناگهان گم شد ز میانِ همه
تا رهد از دل اَندُهانِ همه

یک دو روز او چو گشت ناپیدا
کرد افغان ز درد مولانا

بعد از آن چون ورا به جِد جُستند
سوی هرکوی و هر سرا جَستند

هیچ از وی کسی نداد خبر
نی به کس بو رسید از او نه اثر.



استغراقِ مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز در عشقِ شمس‌الدینِ تبریزی عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه،
و بی‌قراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت.

شیخ گشت از فراقِ او مجنون
بی سر و پا ز عشق چون ذوالنون

شیخِ مفتی ز عشق شاعر شد
گشتَ خمّار اگرچه زاهد بُد

نی ز خمری که او بُوَد زانگور
جانِ نوری نخورد جز میِ نور

روز و شب در سماع رقصان شد
بر زمین همچو چرخْ گردان شد

بانگ و افغانِ او به عرش رسید
ناله‌اش را بزرگ و خُرد شنید

سیم و زر را به مطربان می‌داد
هرچه بودش ز خان و مان می‌داد.

یک نفَس بی سماع و رقص نبود
روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود

تا حدی که نماند قوّالی
کاو زگفتن نگشت چون لالی

غلغله اوفتاد اندر شهر
شهر چه، بلکه در زمانه و دهر

کاین چنین قطب و مفتیِ اسلام
کاوست اندر دو کَوْن شیخ و امام

شورها می‌کند چو شیدا او
گاه پنهان و گه هویدا او

خلق از وی ز شرع و دین گشتند
همگان عشق را رهین گشتند

حافظان جمله شعرخوان شده‌اند
به سوی مطربان دوان شده‌اند

پیر و برنا سماع‌باره شدند
بر بُراقِ ولا سواره شدند

وردِ ایشان شده‌ست بیت و غزل
غیرِ این نیستْ‌شان صلات و عمل

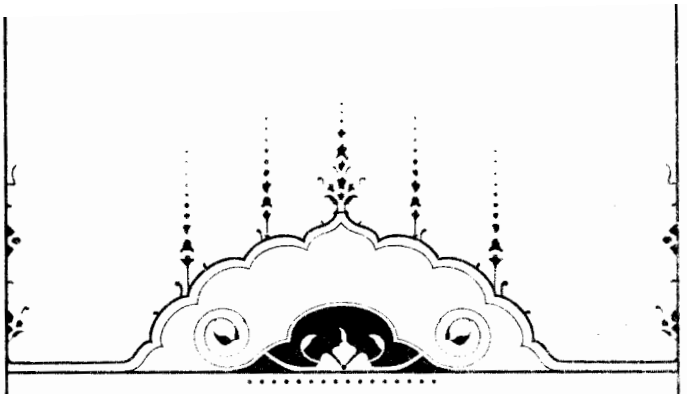
عاشقی شد طریق و مذهب‌شان
غیرِ عشق است پیش‌شان هذیان

کفر و اسلام نیست در ره‌شان
شمسِ تبریز شد شهنشه‌شان

کارشان مستی است و بی‌خویشی
ملتِ عشق هست بی‌کیشی

گفته منکر ز غایتِ انکار
نیست بر وفقِ شرع و دین این کار

جانِ دین را شمرده کفر آن دون
عقلِ کل را نهاده نامْ جنون.



رفتنِ مولانا به جانبِ شام در جست و جوی شمس‌الدین

با چنان مستی و چنین جوشش
با چنان عشق و با چنان کوشش

کرد آهنگ و رفت جانبِ شام
در پی‌اَش شد روانه پخته و خام

چون رسید اندر آن سفر به دمشق
خلق را سوخت او ز آتشِ عشق

همه را کرد سُغبه و مفتون
همه رفتند از خودی بیرون

شامیان هم شدند والهِ او
کاین چنین فاضلِ پیمبرخو

از چه گشته‌ست عاشق و مجنون
کاندر او مُدرج است صد ذوالنون

که بُوَد در جهان از او بهتر
در بزرگی و عزّ از او مِهتر؟

که شده‌ست این‌چنین ورا جویان
هر طرف گشته خیره‌سر پویان

شمسِ تبریز خود چه شخص بُوَد
تا پی‌اَش این‌چنین یگانه رود!

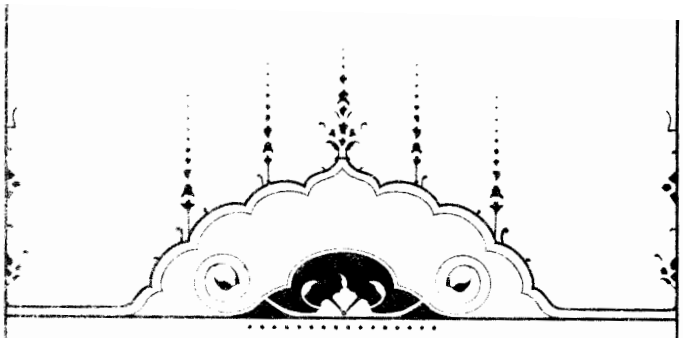
ای عجب شیخ از او چه می‌جوید
که پی‌اَش هر طرف همی‌پوید؟

این چه سرّ است ای خدا بنما
بی‌حجابی به ما چو خور پیدا.

خود ندانسته این‌که فوقی نیست
جز به خود با کسیش شوقی نیست

اندرو خویش را همی‌بیند
غیر را عقل هیچ نگزیند

تو مرا غیرِ شمسِ دین مَشُمَر
روحِ ما یک بُوَد، گذر ز صُوَر.



دربیانِ آنکه اگرچه مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز شمس‌الدینِ تبریزی را عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه به صورت در دمشق نیافت، به معنی در خود یافت، زیرا آن حال که شمس‌الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد.

شمسِ تبریز را به شام ندید
در خودش دید، همچو ماه پدید

گفت اگرچه به تن از او دوریم
بی تن و روح هردو یک نوریم

حالتِ ما به کس نمی‌مانَد
کیست کاحوالِ ما عیان دانَد

«من» و «او» از چه رو همی‌گویم
چون‌که خود او من است و من اویم

بل همه اوست، من در او درجم
زو بُوَد جمله دخلم و خرجم

او چو شخص است و هستِ من سایه
نیست بی شخص سایه را مایه

بی وجودش مرا وجودی نیست
بی وی‌اَم هیچ تار و پودی نیست

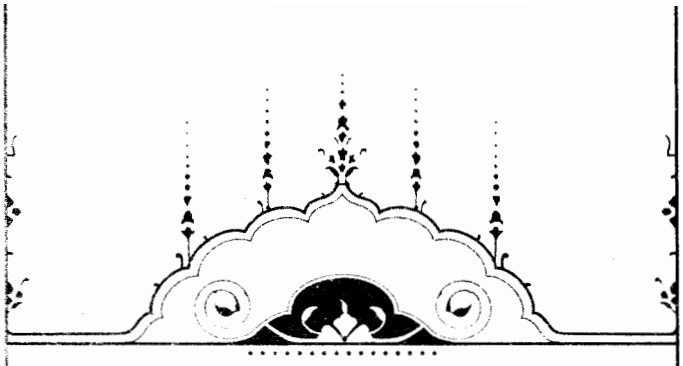
جنبشِ من همه ز جنبشِ اوست
هیچ بی او مرا نه پشت و نه روست

او چو خورشید و من چو یک ذره
او چو دریا و من چو یک قطره

تریِ قطره نی که از دریاست؟
هستیِ ذره نی ز شمس و سَماست؟

مدح خود کردنم از این روی است
که خُم پر ز آبِ آن جوی است

پس همه مدح اوست در تحقیق
اصل را گیر بگذر از تفریق.



برگشتنِ مولانا از دمشق به روم

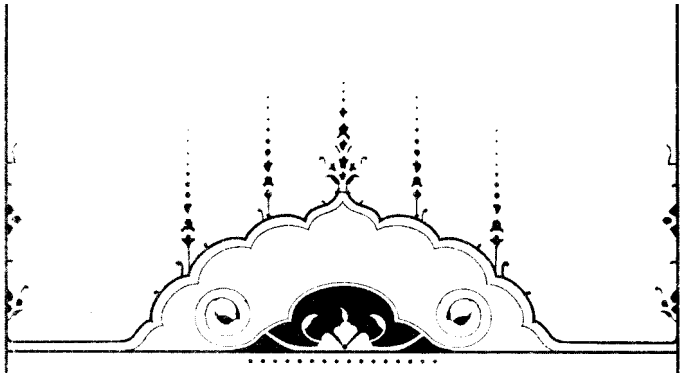
کرد رجعت، به روم بازآمد
رفت چون کبک و همچو باز آمد

قطره‌اش چون فزود دریا شد
بود عالی زعشق اعلا شد

چون چنین شد مگو نیافت ورا
کآنچه می‌جست شد بر او پیدا

مطربان را بخوانْد از سر او
بی‌سر و پا به بام و بر در او

می‌زد افغان قوی به بانگ و خروش
بحرِ عشقش از او به موج و به جوش.



سفرِ دومِ مولانا به دمشق

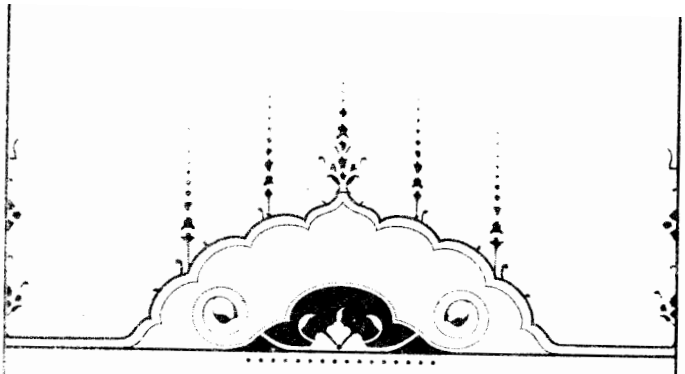
چند سالی نشست و باز ز عشق
رفت با جمعِ خلق سوی دمشق

باز از نو فکند صد غوغا
جمله گفته زهی عجب سودا

مدتی کرد شورهای عجب
گفته خلقان که چیست این یارب

ما چنین عشق و شور نشنیدیم
نی چنین شوق درکسی دیدیم

ماه‌ها در دمشق ساکن شد
عاشقی کِی ز عشق ساکن شد.



آمدنِ مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز دویم بار به قونیه از طلبِ شمس‌الدینِ تبریزی عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه

بعد از آن بازگشت جانبِ روم
تا زند برجبینِ شیر رقوم

گفت چون من وی‌اَم چه می‌جویم
عینِ اویم کنون زخود گویم

وصفِ حُسنش که می‌فزودم من
خود همان حُسن و لطف بودم من

خویش را بوده‌ام یقینْ جویان
همچو شیره درونِ خُم جوشان

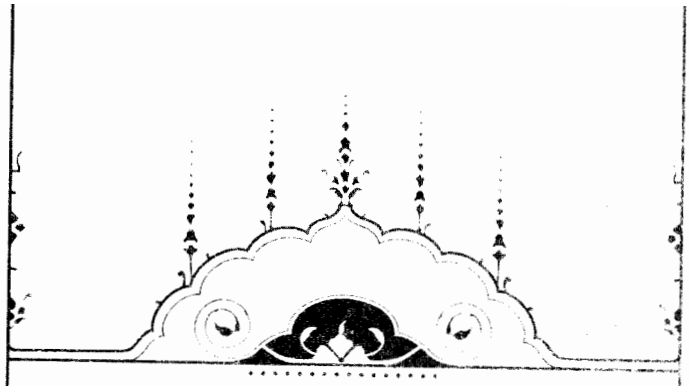
گفت آن شمسِ دین که می‌گفتیم
بازآمد به ما چرا خفتیم

او بَدَل کرد جامه را و آمد
تا نماید جمال و بخْرامد.



۴

صلاح‌الدینِ زرکوب



برگزیدنِ مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز بعد از شمس‌الدینِ تبریزی
شیخ صلاح‌الدین زرکوبِ قونوی را عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه

نیست این را کرانه ای دانا
شرح کن تا چه گفت مولانا

گفت از روی مهر با یاران
نیست پروای کس مرا به جهان

من ندارم سرِشما، بروید
از برم، با صلاحِ دین گروید

سرِ شیخی چو نیست در سرِ من
نبُوَد هیچ مرغ هم‌پرِ من

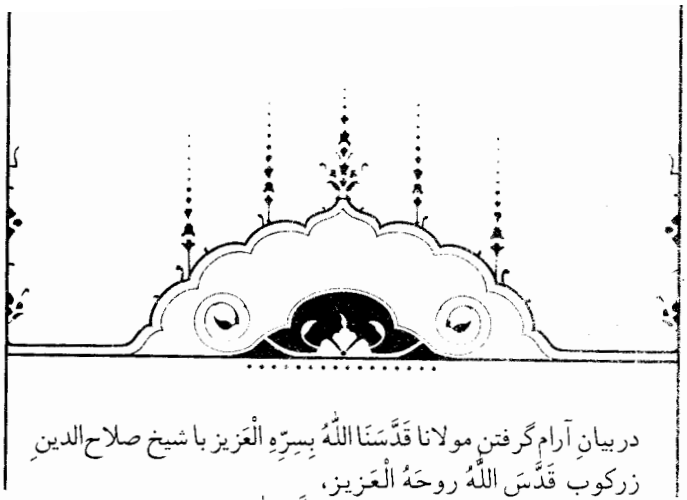
خود به خود من خوشم نخواهم کس
پیشِ من زحمت است کس چو مگس.

پس ولد را بخوانْد مولانا
گفت دریاب چون تویی دانا

گفت با من که شمسِ دین این است
آن شهِ بی‌یراق و زین این است.

گفتمش من همان همی‌بینم
غیرِ آن بحرِ جان نمی‌بینم

هرچه فرماییَم کنم من آن
هستم از جان مطیعت ای سلطان.



در بیانِ آرام گرفتنِ مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز با شیخ صلاح‌الدینِ زرکوب قَدَّسَ اللّٰهُ روحَهُ الْعَزیز،
و از طلبِ شمس‌الدینِ تبریزی عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه بازآمدن،
و فواید بر موائد بردنِ مریدان از صحبتِ هردو.

شورشِ شیخ گشت از او ساکن
وآن همه رنج و گفت و گو ساکن

زآنکه بُد نوعِ دیگر ارشادش
بیش‌تر بود از همه دادش

PersianPDF.com

بی لب وکام سِرّها گفتی
دُرِّ جان بی زبان همی‌سفتی

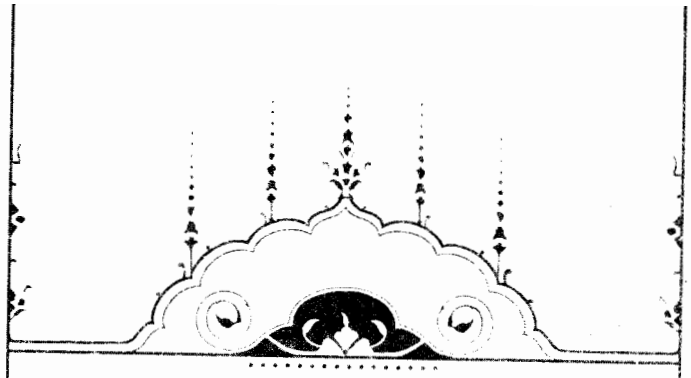
خلق را فایده رسانیدی
گوش از آن حرف وصوت نشنیدی

مرشدِ پخته بود آن کامل
فعلِ او کامل و زبان کاهل.

شیخ با او چنان‌که با آن شاه
شمسِ تبریز خاصِ خاصِ الاه

خوش درآمیخت همچو شیر و شکر
کانِ هردو ز همدگر شد زر

نظرِ شیخ جمله بر وی بود
غیرِ او نزدِ شیخ لاشَی بود.



حسودیِ بعضی چنان‌که در حقِ مولانا و شمس‌الدین تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن

باز در منکران غریو افتاد
باز درهم شدند اهلِ فساد

گفته با هم کز آن یکی رَستیم
چون نگه می‌کنیم در شَستیم

این‌که آمد ز اولین بَتَر است
اولین نور بود، این شرر است

داشت او هم بیان و هم تقریر
فضل و علم و عبارت و تحریر

بیش از این خود نبود کآن شهِ ما
بود از او بیش‌تر به علم و صفا

حیف می‌آید و غبین که چرا
جوید آن شیخِ بیش کمتر را

کاش کآن اولینه بودی باز
شیخِ ما را رفیق و هم دمساز

نبُد از قونیه، بُد از تبریز
بود جان‌پرور و نبُد خون‌ریز

همه این مرد را همی‌دانیم
همه هم‌شهرییم و هم‌خوانیم

خُرد در پیش ما بزرگ شده‌ست
او همان است اگر سترگ شده‌ست

نی ورا خط و علم و نی گفتار
برِ ما خود نداشت این مقدار

عامیِ محض و سادهٔ نادان
پیشِ او نیک و بد بُده یک‌سان

دائماً در دکان بُدی زرکوب
همه همسایگان از او درکوب

نتواند درست فاتحه خوانْد
گر کند زو کسی سؤالی مانْد.

خاصِ خاصِ خدای را عامی
خوانده آن قومِ جاهل از خامی

خوار دیده عزیزِ یزدان را
آب و گِل گفته آن دل و جان را

این ندانسته آن‌چنان که پلید
که حجابِ ره است گفت و شنید

گفت و گو پرده است از آن گفتار
نیست آگه ز بیهُشی هشیار

آگهی و خودی حجابِ ره است
علمِ دل‌ها نهفته در وَلَه است

هوش و گوش اندر آن طریق سد است
چون گذشتی از این دو سَر احد است

گذر از گوشِ سر که سِر شنوی
بهل این پای تن که راه روی.

بی‌خبر زین که عالِم ایشان‌اند
همچو چشمه ز عشق جوشان‌اند

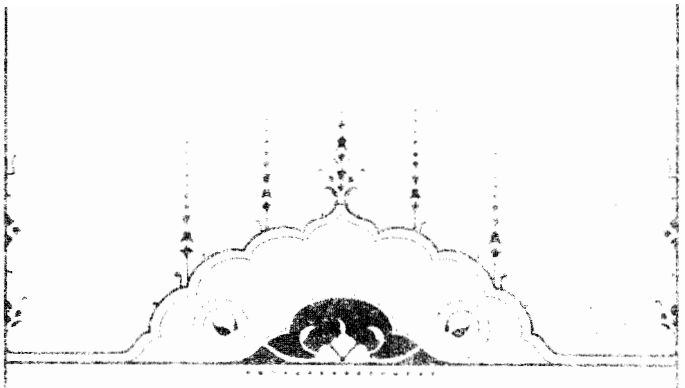
بر فلک با مَلَک چو خویشان‌اند
چون مه و مهر نور افشان‌اند.

هیچ دیدی که کس ز گفتنِ نان
سیر گشته‌ست اندرین دوران

علم‌شان را مجو ز راهِ زبان
بی زبان علم می‌کنند بیان

علمِ این خلق مکتسب آمد
علمِ آن قوم بی‌سبب آمد

علمِ برُسته آنِ مردان است
علمِ بربسته آنِ سردان است.



توطئهٔ منکران برای کشتنِ صلاح‌الدین

بس کن و بازگرد از این گفتن
وز دُرِ مدحِ اولیا سُفتن

شرحِ انکارِ آن مریدان کن
صفتِ آن فریقِ بی‌جان کن

که چه‌سان تُرّهات می‌گفتند
از غم و غصه شب نمی‌خفتند

کای عجب از چه روی مولانا
که نیامد چو او کسی دانا

روز و شب می‌کند سجود او را
بر فزونانِ دین فزود او را

زین نمط فحش‌های زشت و درشت
گاه گفته به روش و گه پسِ پشت

جمله را رای این‌چنین افتاد
که چو ز اسبِ مراد زین افتاد

سر ببازیم و زنده‌اش نهلیم
چون از آن جان‌فگار و خسته‌دلیم

همه گشتند جمع در جایی
که جز این نیستْ‌مان گزین رایی

که ورا از میانه برگیریم
عشقِ آن شاه را ز سر گیریم.

یک مریدی به رسمِ طنازی
شد از ایشان و کرد غمازی

او همان لحظه نزدِ مولانا
آمد و گفت این حکایت را

که همه جمعْ قصدِ آن دارند
که فلان را زنند و آزارند

بعد زجرش کُشند از رهِ کین
زیرِ خاکش نهان کنند و دفین.

پس رسید این به شه صلاح‌الدین
نورِ چشم و چراغِ هر ره‌بین

خوش بخندید و گفت آن کوران
که زگمراهی‌اند بی‌ایمان

نیستند این‌قَدَر ز حق آگاه
که به جز امر او نجنبد کاه

می‌برنجند از اینکه مولانا
کرد مخصوصم از همه تن‌ها

خود ندانسته اینکه آینه‌ام
نیست نقشی مرا، معاینه‌ام

درمن او روی خویش می‌بیند
خویشتن را چگونه نگزیند.

خشمگین شد از آن گروهِ لئیم
گشت واقف ز رازْ شیخِ علیم

هردو با هم زقوم گردیدند
صحبتِ جمله را چوکر دیدند

ره ندادند دیگر ایشان را
آن لئیمانِ کورِ بی‌جان را.

مدتی چون براین حدیث گذشت
جمله را خشک گشت روضه وکشت

روزشان گشت همچو شبْ تاریک
گردنِ جمله شد زغم باریک

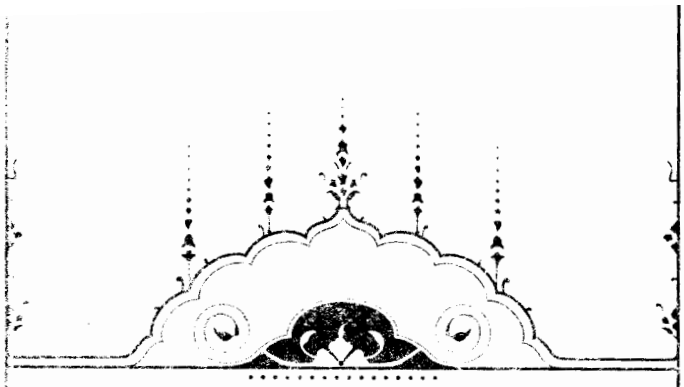
روزها شیخ را نمی‌دیدند
همه‌شب خوابِ بد همی‌دیدند

هر یکی دستِ خود همی‌خایید
از دلش غصه‌ها همی‌زایید

گفته با هم اگر چنین مانَد
چه شود حالِ ما، خدا دانَد

پیش از آنکه رویم جمله ز دست
چاره سازیم تا رهیم ز شَست

سوی ایشان رویم توبه‌کنان
وصل جوییم تا رود هجران.



در بیانِ آنکه چون مولانا و شیخ صلاح‌الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِمَا الْعَزیز از مریدانِ منکر روی گردانیدند،
و ایشان زیان‌های آن را در خود مشاهده کردند،
و دیدند که کلی محروم خواهند شدن،
بر درِ ایشان به فغان آمدند،
و توبه و استغفار پیش آوردند.

گفته از صدقْ ما غلامانیم
شاهِ خود را به‌عشق جویانیم

عاشقانیم سوی دوست رویم
آنِ اوییم پس بَرِکه رویم؟

لابه‌ها کرده زین نَسَق شب و روز
با دو چشمِ پر آب از سرِ سوز

چون شنیدند هردو زاری را
سازکردند چنگِ یاری را

درگشادند و راه‌شان دادند
قفل‌های ببسته بگشادند

توبه‌هاشان قبول شد آن دم
شاد گشتند و رفت از ایشان غم

سرِ آن رشته را که گم شده بود
یافتند و زیان‌شان شد سود

بندهٔ شه صلاحِ دین گشتند
باز عشقِ ورا رَهین گشتند

شیخ شد باز از همه خشنود
باز از نو گناه‌شان بخشود.



و در بیانِ آنکه شیخ صلاح‌الدین عَظَّمَاللّٰهُ ذِکْرَه ولد را فرمود که به جز از من شیخی را نظر مکن، که شیخِ راستین منم، که صحبتِ شیخانِ دیگر زیانمند است، زیرا نظرِ ما آفتاب است و مرید سنگ. لابد که سنگِ قابل در نظرِ آفتاب لعل شود، و نظرِ ایشان سایه است، چون سنگِ قابل از نظرِ آفتاب در سایه رود لعل نشود.

گفت روزی مرا صلاح‌الدین
که تو برمن کسِ دگر مگزین

که برون از من ای ولد می‌دان
نیست چیزی در آشکار و نهان

عرش و کرسی و آسمان و زمین
نیست از من برون، یقین دان این

نورِ حقم در این تنِ خاکی
نیَم از خاک، هستم افلاکی

عاقبت بر فلک روم چو مَلَک
همچنان بگذرم ز هفت فلک

زآنکه سرِّ خدایْ ذاتِ من است
همه اسرارِ دل صفاتِ من است

همه ارواحِ پاک جویندم
بی دهان و زبان بگویندم

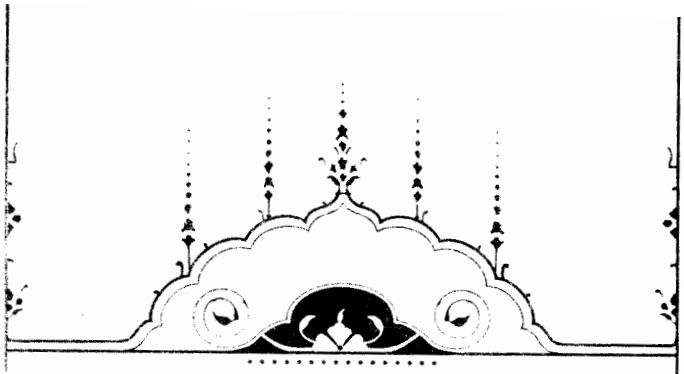
که تو سرّی و جانِ ما چون سر
سرِ بی سِر بود کم از سرِ خر

گِردِ روحم فرشتگان گردان
همه انجم چو ماه من رخشان

دم به دم روحِ من سفر دارد
تو مپندار کاو مقر دارد

گفت یزدان که کُلَّ یَوْمٍ شان
کارِ مارا نه حد بُوَد نه کران

سفرِ حق بُوَد مطابقِ او
سفرِ هر کسی ست لایقِ او.



در بیان آنکه سیر و سفرِ آدمی باید که در خود باشد، از حال به حال گردد، و اگر جاهل است عالِم گردد، و اگر غمگین است شادمان گردد، و اگر منقبض است منبسط گردد. همچون سنگِ لعل، راه رود معنوی، بی حرکتِ قدم.
و در تقریرِ این حدیثِ مصطفی علیه‌السلام که «مَنِ اسْتَوىٰ یَوْماهُ فَهُوَ مَغْبونٌ».

خُنُک آن‌کس که در سفر باشد
از بد و نیک در گذر باشد

هر دم از عشق درسِ نو خوانَد
خویشتن را ز کهنه برْهانَد

جانِ او دائماً بُوَد در سِیر
پرزنان در هوای عشق چو طِیر

سفر از خویش کن نه از خانه
تا شود جان قرینِ جانانه

گر شدی طالبِ چنان مطلوب
ور ز جانی محبِّ آن محبوب

میِ عشقش بنوش بی‌لب وکام
تا که گردی ز هست نیست تمام

چون نمانی تو، مانَد او تنها
پیشِ آن مهر محو شو چو سُها

بحر بودی چو قطره‌ای اکنون
بازگرد از برون به بحرِ درون

تا دگربار عینِ بحر شوی
محوِ آن ذات و لطف و قهر شوی

رو فنا شو ز ضدّ و نِدّ و عدد
تا کند وصفِ خود خدای احد

چون نمانی تو، آنگهی مانی
جانِ باقی بجوی در فانی

غورگی چون رود شود انگور
چون که ظلمت برفت آید نور

باز با شه صلاحِ دین آییم
همچو طوطی زَ قندِ او خاییم

با ولد گفت شو مرید مرا
دلت از جان اگر خرید مرا.

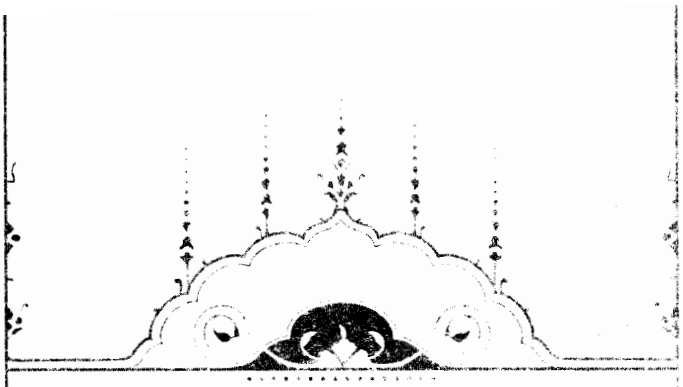
گفتش او در جواب کای سلطان
نیست مثلت کسی در این دوران

تو ز عزت ز خلق پنهانی
هرکه داناست داندت کانی

کردیَم صاف با یکی دُردی
چون شدم مست دل ز من بردی

دلِ من شد به دستِ تو چون باز
هرکجا رانیَم بیایم باز

عینِ راندن بُوَد مرا خواندن
تا چو آیم بَرَت فزایم من.



در بیانِ موعظه و معرفت گفتنِ ولد در خدمتِ شیخ صلاح‌الدین عَظَّمَ‌اللّهُ ذِکْرَه،
و فرمودنِ او که خواهم که تو نمانی تا از تو موعظه و معرفت من گویم،
که در عالمِ وحدت دوی نمی‌گنجد، و مَثَل آوردن.

تا بدانم یقین کز آنِ منی
عاشقی و برون ز ما و منی

تو نئی در میان، منم تنها
نیست هرگز دو را در این گنجا

نشنیدی حکایتِ آن شیخ
فن و علم و کفایتِ آن شیخ

که چو آمد مرید بر درِ او
در بزد گفت کیستی تو بگو

گفت او را منم غلام ای شاه
گفت رو از درم، ندادش راه

در زمان بازگشت بیچاره
رفت و یک سال بود آواره

چون‌که یک سال در سفر سر زد
سالِ دیگر بیامد و در زد

باز گفت او که کیست، گفت منم
گفت در بر تو باز می‌نکنم

سال‌ها بُد ز شیخ او محروم
پخته شد، گشت آخرش معلوم

باز آمد چو شد ز هجر دو تو
در بزد گفت کیست، گفتش تو

گفت او در جواب چون که منم
از برون حلقهٔ دراز چه زنم

در بر او باز کرد و گفت ورا
چون تویی رفت از تو ای بینا

چون‌که تو نیستی منم تنها
خانه‌ام ملکِ توست ای دانا

عالم وحدت است منزلِ ما
دو نگنجد درونهٔ دلِ ما

پس بیا ای‌که من شدی برِ من
چون گلی اندرآ در این گلشن.

همه صافی شوند چون یَمِ عشق
همگان دم زنند از دمِ عشق

گفتمش چون‌که نیستم اغیار
شد عیان این مرا که هستم یار

در حقیقت یقین از آنِ تواَم
چون‌که از صدق مهربانِ تواَم

دوستی درمیانِ جنس بُوَد
دیورا میل کِی به اِنس بُوَد

چون تورا سخت دوست می‌دارم
روز و شب روسوی تو می‌آرم

مرده بودم ز تو شدم زنده
تو شهنشاهی و منم بنده

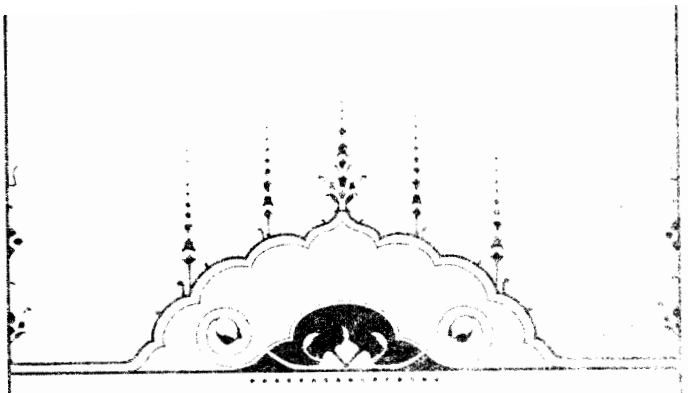
من مثالِ تنم تو همچون جان
تو مثالِ دلی و من چو زبان

آنچه خواهی تو من همان گویم
هر کجا رانیَم ز جان پویم

تو چو نقاش و من چو پرگارم
گاه و بی‌گاه از تو برکارم

گر گلی آرم، از تو باشد آن
ور دهم خار، هم ز بنده مدان

من نیَم درمیانه، جمله تویی
در بد و نیکِ من نمانده دویی.



در بیانِ آنکه هرچه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و حق در او تصرف می‌کند و در دستِ قدرتِ حق همچون آلتِ مرده است، چنان‌که تیشه و ارّه به دستِ نجار و کلک و قلم به دستِ نقاش.
و در بیانِ آنکه چون ماجرا میانِ ولد و شیخ صلاح‌الدین عَظَّمَ‌اللّٰهُ ذِکْرَه درازکشید، ولد را معلوم شد که به فکر و معرفت آنچه خلاصهٔ کار است نخواهد روی نمودن، از آن حالت بگذشت.

هرچه آید ز شیخ ای دانا
همچنان دان ز حق که نیست جدا

هرچه آلت کند ز شخص بدان
مارَمَیْت اِذْ رَمَیْتَ را برخوان

گفت یزدان که احمدِ مختار
هست آلت منم از او برکار

هرچه آید از او مبین از وی
کاو ز خود مرده است و از من حی

جنبشِ تیشه باشد از نجار
حرکاتِ پیمبر از جبار

چشم بگشا اگر نئی اعمیٰ
اولیا را جدا کن از اعدا

اولیا گوهرند و اعدا سنگ
اولیا صافی‌اند و اعدا رنگ.

زین نَسَق در میان سخن‌ها رفت
تا که شد ماجرا ز گفتن زَفت

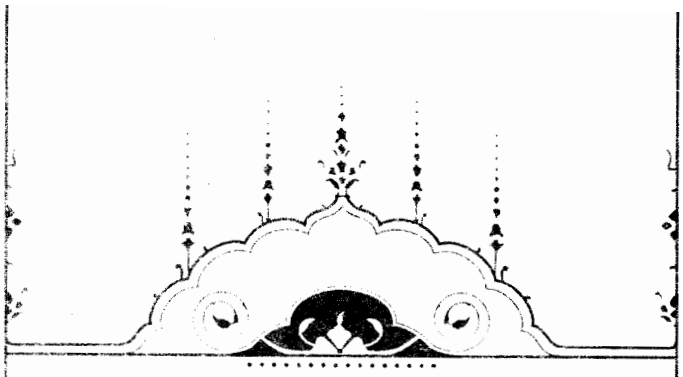
آخرِ کار شد مرا معلوم
که نگردد به گفت این مفهوم

سخن و گفت و گو حجابِ ره است
در رهِ وصل گفت و گو تَبَه است

گفت وگو هستی است و آن پرده‌ست
هر که هستی گزید او مرده‌ست

گفت وگویی که آن ز هستی نیست
غیرِ ذوق و صفا و مستی نیست

آن‌چنان گفت نادر است، بدان
بشنو این را ز حق، نه ز آدمیان.



در بیانِ آنکه چون ولد از قیل و قالِ عقلی و نقلی بگذشت، جانِ او چون دریا به جوش آمد، و امواجِ سخن از دلِ او جوشیدن گرفت.

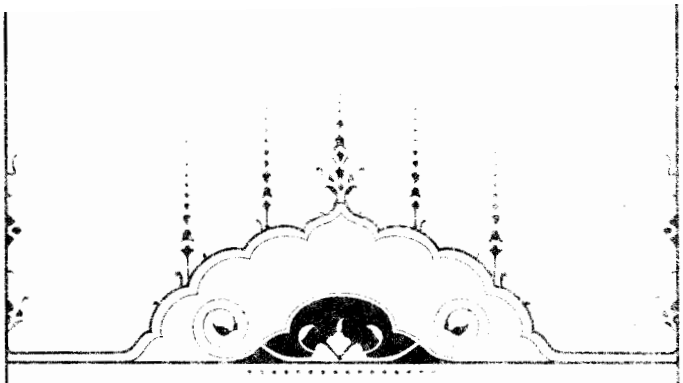
لب ببستم زگفت وگویْ تمام
پشت کردم به سوی فضل وکلام

پیشِ آن بحرِ علم‌گوش شدم
پس چو دریا از او به جوش شدم

چون‌که گشتم مقیم در خَمُشی
از درون رو نمود بحرِ خوشی

دُرِ وصلش درونِ آن دریا
گشت رخشان چو آفتابِ سما.

PersianPDF.com



رجوع کردن به شرحِ صحبتِ مولانا و شیخ صلاح‌الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِما که نایبَ و خلیفهٔ مولانا بود،
و یاران از وجودِ هر دو مدتِ ده سال مستفید می‌شدند، بی زحمتی و تشویشی چون شیر و شکر به هم آمیخته.

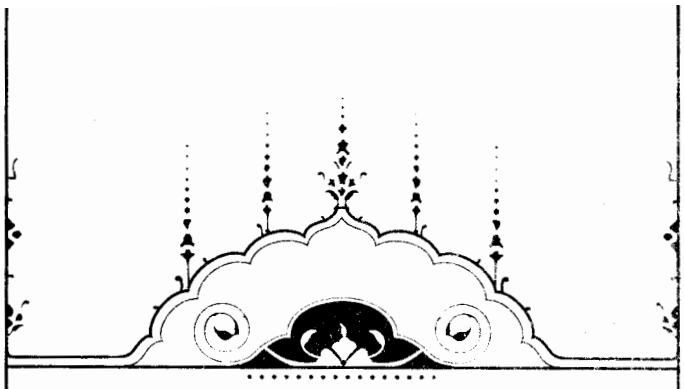
شیخ با او چو در دو تن یک جان
بود آسوده و خوش و شادان

مست از همدگر شده ده سال
داشته بی خُمارِ هجر وصال

جمعِ یاران به گِردشان زده صف
آن دو چون بحر و باقیان چون کف

همه چون اختران و آن دو چو ماه
همه چون بندگان و آن دو چو شاه

همه از هردو مستفید شدند
قفل‌ها باز بی‌کلید شدند.



و در بیانِ رنجور شدنِ شیخ صلاح‌الدین عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه بعدِ ده سال و رنجش دراز کشیدن،
و از حضرتِ مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّه درخواست کردنش که مرا دستوری فرما تا نقل کنم،
و قبول یافتنِ التماس او به حضرت مولانا،
و سه روز به عیادتش نارفتن و معلوم شدن که او را وقتِ نقل است و نقل فرمودن به صفای تمام و پیوستن به مقصود بی حجابی و پرده‌ای که اَلْمُؤْمِنونُ لایَموتونَ بَلْ یُنْقَلونَ مِنْ دارٍ إلیٰ دار.

ناگهان شد صلاحِ دین رنجور
گشت از صحّتِ بدَن مهجور

رنجِ جسمش کشید سخت دراز
دم به دم نیست می‌شد او زگداز

نورِ او می‌فروخت همچون خَور
بر سرِ طالبانِ سعداختر

چون‌که رنجوریَش دراز کشید
ناله و کُربتش به چرخ رسید

گفت با شیخ کای شهِ قادر
این لباسِ وجود را بردر

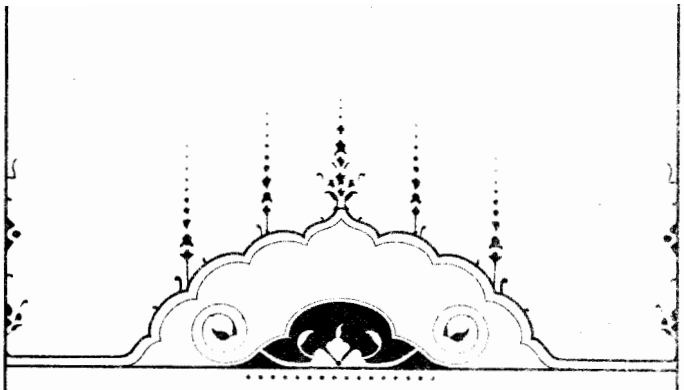
تا روم زین جهات بیرون من
تا رهم از چرا و از چون من

کرد از وی قبول و گفت رواست
از سرِ بالشش سبک برخاست

چون دو سه روز با عیادتِ او
نامد و کرد رو به حضرتِ هو

گشت بر شه صلاحِ دین روشن
گفت جان می‌شود جدا از تن

این‌که نامد اشارت است که رَو
اهلِ دین را بشارت است که رَو.



وصیتِ شیخ صلاح‌الدین که در جنازهٔ او دف وکوس و دهل آورند.

شیخ فرمود در جنازهٔ من
دهل آرید وکوس با دف‌زن

سوی گورم برید رقص‌کنان
خوش و شادان و مست و دست‌افشان

تا بدانند کاولیای خدا
شاد و خندان روند سوی لقا

مرگ‌شان عیش و عشرت و سور است
جایشان خُلدِ عَدنِ پرحور است

این‌چنین مرگ با سماع خَوش است
چون رفیقش نگارِ خوبِ کَش است

عُرس‌های جهان مجازِ دل‌اند
پیشِ آن جان و دل چو آب و گِل‌اند.

همه از جان و دل وصیت را
بشنیدند بی‌ریا به صفا

همه شهر آمدند جامه‌دران
به جنازه‌ش به صد هزار افغان

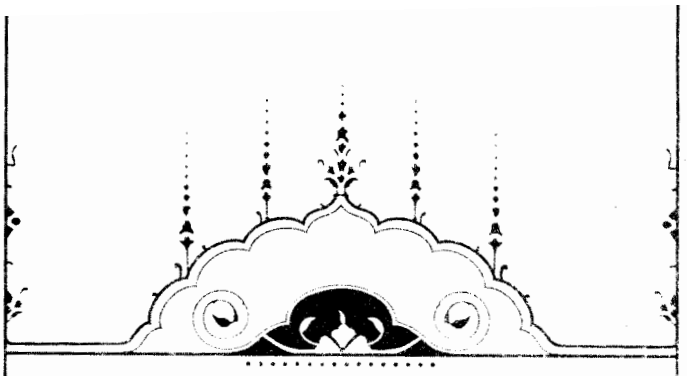
همه خایان دو دست از حسرت
همه حیران و مست از حسرت

همه گویان: بُدیم از او غافل
چون بُوَد گِل چو رفت از وی دل.



۵

حسام‌الدینِ چلبی



در بیانِ آنکه چون شیخ صلاح‌الدین زرکوب قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ الْعَزیز رحلت کرد،
خلافت به چلبی حسام‌الدین ابن اخی ترک رسید.

بود راضی وی از حسام‌الدین
داده بودش هزار گنجِ گزین

مرشدِ جمله بود مولانا
آن خدیوِ یگانه در دوسرا

رتبتِ هر یکی بر او روشن
گشته همچون میانِ روح و بدن

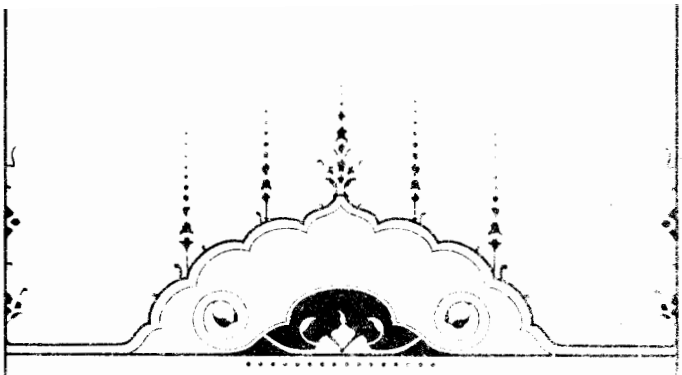
آن یکی باز گفت مولانا
زین سه نایب کدام بود اعلا

گفتش اندر جواب کای همراه
شمس چون مِهر بُد، صلاح چو ماه

چون ستاره‌ست شه حسام‌الحق
زآنکه گشته‌ست با ملک ملحق.

چون‌که رفت از جهان صلاح‌الدین
شیخ گفت ای حسامِ حق‌آیین

بعد از این نایب و خلیفه تویی
زآنکه اندر میانه نیست دویی.



در بیانِ مصاحبت کردنِ چلبی حسام‌الدین قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّه مدتِ
ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز،
و یاران و اصحاب از حضرتِ هر دو بی حدی مستفید شدن،
و بعد از آن نقل فرمودنِ حضرت مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز.

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ
همدل و هم‌نشین به خانهٔ شیخ

خوش به هم بوده مدتِ ده سال
پاک و صافی مثالِ آبِ زلال

بعد از آن نقل کرد مولانا
زین جهانِ کثیفِ پر زعَنا

پنجم ماه در جماد آخر
بود نُقلانِ آن شهِ فاخر

سالِ هفتاد و دو بُده به عدد
ششصد از عهدِ هجرتِ احمد.

چشم‌زخمی چنین رسید به خلق
سوخت جان‌ها ز صدمتِ آن برق

مردم شهر از صغیر و کبیر
همه اَندر فغان و آه و نفیر

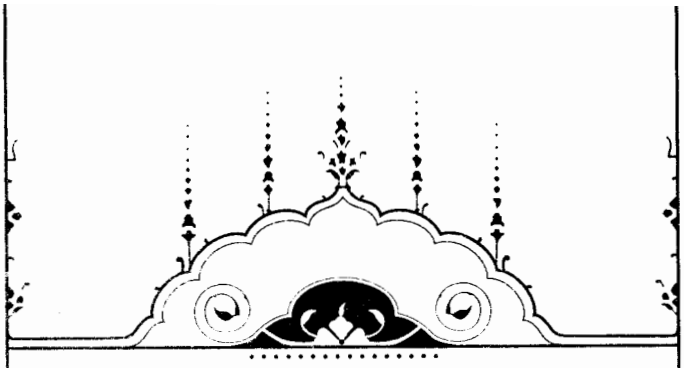
دیهیان هم ز رومی و اتراک
کرده از دردِ او گریبان چاک

به جنازه شده همه حاضر
از سرِ مهر و عشق نز پیِ بِر

عیسوی گفته اوست عیسیِ ما
موسوی گفته اوست موسیِ ما

آن فغان و خروش کآن‌جا بود
کس ندیده‌ست زیرِ چرخِ کبود

همچنان این کشید تا چل روز
هیچ ساکن نشد دمی تَف و سوز.



در بیانِ آنکه چون مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت که
به جای والدِ خویش تو بنشین و شیخی کن،
تا من در خدمت ایستاده باشم.
ولد قبول نکرد و گفت که
مولانا نگذشته است، حاضر است،
الْمُؤْمِنونُ لایَموتون،
چنان که در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش.

گفت از آن پس حسامِ دین به ولد
بعدِ والد تویی امام و سَند

جای او با تو می‌رسد بنشین
که چو تو نیست عارف و ره‌بین

گفت نی والدم یقین زنده‌ست
مرده جسمش بُوَد که چون ژنده‌ست

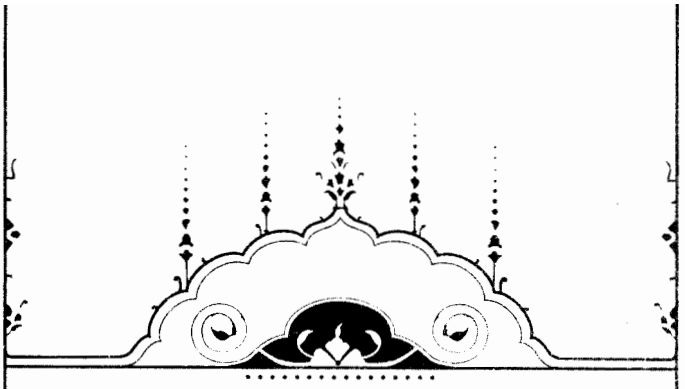
در زمانش بُدی خلیفهٔ ما
هیچ تغییر نیست بیش ورا.



نقل فرمودنِ حسام‌الدین چلبی

بعدِ ده سال و دو زناگاه او
گشت رنجور و شد به حضرتِ هو

ماند تنها ولد چو طفلِ یتیم
زارگشت و نزار شد از بیم.



دربیانِ آنکه چون چلبی حسام‌الدین قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّه از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که به جای والد بنشین و شیخی کن.

تا اکنون بهانه می‌کردی که حضرت مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز چلبی حسام‌الدین را خلیفه کرده بود.

در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری،

ومنقاد شدنِ ولد،

وقبول کردن شیخی را.

خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه شافع شدند لابه‌کنان

کای ولد جای والد آنِ تو بود
زآنکه پیوسته مهربانِ تو بود

کردیَش با حسام دین ایثار
زآنکه بُد پیشِ والدت مختار

چون‌که رفت او بهانه‌ایت نمانْد
حق‌تعالی چو این قضا را رانْد

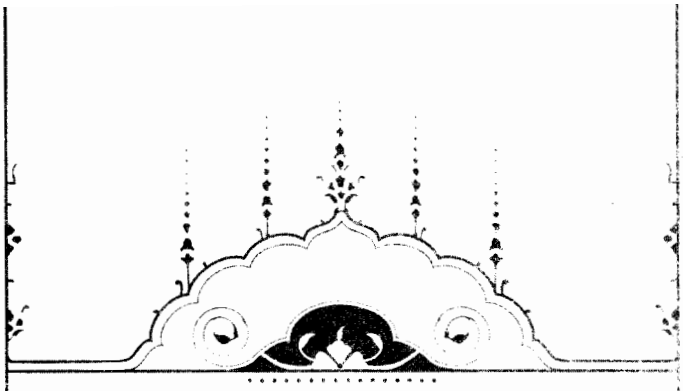
بعد از او کن قبول شیخی را
خلق را شو امام و راهنما.

همچنین این سخن درازکشید
کرد از ایشان ولد قبول و شنید

بر سرِ تخت رفت بی پایی
در جهانی که نیستش جایی

مدتِ هفت سال گفت اسرار
بر سرِ تربتِ پدر بسیار

شرق تا غرب رفت آوازه
که شد آیینِ حق ز نو تازه.



در بیانِ آنکه شمس‌الدین و شیخ صلاح‌الدین و چلبی حسام‌الدین قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُم که خلفای حضرت مولانا قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند، از تقریرِ ولد همچون مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند، اگرچه ولایت و بزرگیِ ایشان عظیم پنهان بود چون آفتاب ظاهر گشت.

گرچه بُد والدش قوی مشهور
نبُد او همچو شمسِ دین مستور

همه او را ز جان مرید بُدَند
در زمانِ ولد مزید شدند

اولیا را که والدش بگزید
نی ز تقلید، بل ز غایتِ دید

بعدِ والد شد از ولد پیدا
که چه‌سان داشتند کار و کیا

شرح‌شان کرد از دل و از جان
برملا تا شنید پیر و جوان.

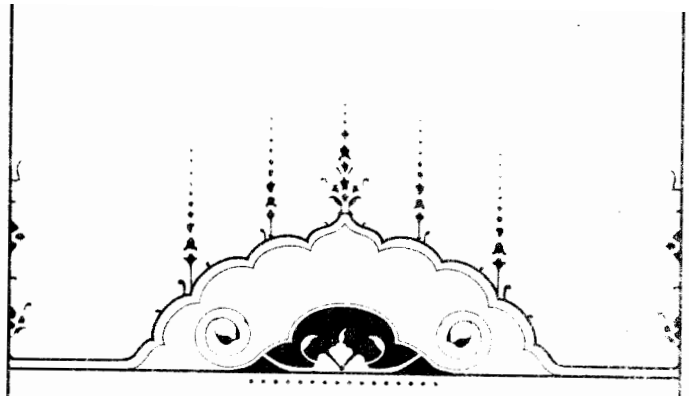
یک دمی کرد شرح طاعت‌شان
یک دمی عزلت و قَناعت‌شان

یک دمی شرح قالِ جانی‌شان
یک دم از حالتِ نهانی‌شان.

هریکی را کرامتش چون بود
در نماز استقامتش چون بود

هریکی را چه شکلِ صحبت بود
هریکی را ز حق چه رتبت بود

هریکی را چگونه بود ارشاد
هریکی را چه نوع بخشش و داد.



در بیانِ آنکه این معانیِ غریبِ نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمذی است رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه
که مرید و شاگردِ مولانای بزرگ بهاءالدین محمد المعروف به ولد قَدَّسَ اللّٰهُ روحَهُ الْعَزیز بود.

این معانی و این غریبْ‌بیان
دادِ برهانِ دین محقق دان

گفت درگوشم آن گزیدهٔ حق
سَبْق برده ز سابقان به سَبَق

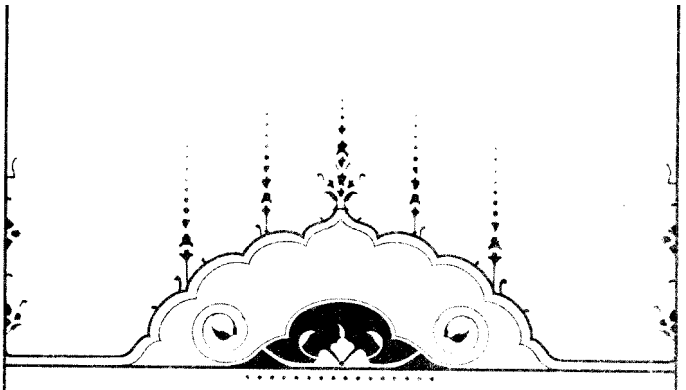
نکته‌هایی که کس نگفت آن را
کرد پیدا، نمود برهان را

جانِ او بود معدنِ اسرار
همچو خورشید چشمهٔ انوار

ز اولیا کس چو او نگفت سَخُن
فرد بود او به عشق و علمِ لَدُن

سخنش را هر آن‌که بشنودی
دایم او را به صدق بستودی

مست گشتی و واله و حیران
خانهٔ هوشِ او شدی ویران.



در بیانِ آنکه طلب دو است و راه نیز دو.
سید برهان‌الدین محقق را رَضیَ اللّٰهُ عَنْه پرسیدند که راه را پایان هست یا نی؟
فرمود که راه را پایان هست
اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دو است،
یکی تا خدا و یکی در خدا.
آن‌که تا خداست پایان دارد
زیرا گذر از هستی است و از دنیا و از خود
این‌همه را آخر است و پایان.
اما چون به حق رسیدی
بعد از آن سیر در علم و اسرارِ معرفت خداست،
و آن را پایان نیست.

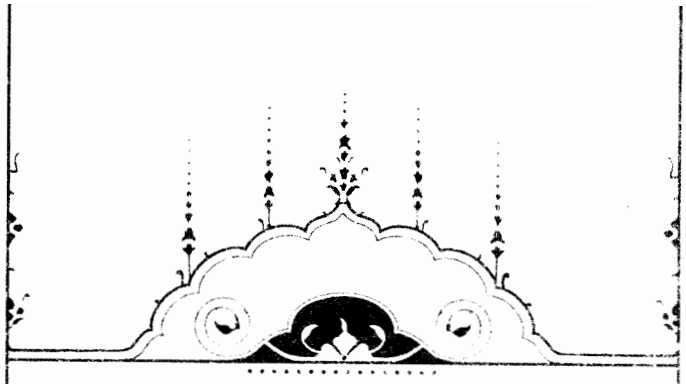
ره دو نوع است؛ یک گذر ز خود است
این چنین راه را کران و حد است

زآنکه هستیِ تن بُوَد محدود
آخری دارد این جهانِ وجود

آخری نیست راهِ منزل را
بی‌نهایت بدان رهِ دل را

می‌توان از خودی گذر کردن
زین جهانِ فنا سفر کردن

لیک از آن منزلی که دارِ بقاست
نیست امکان گذر چو وصلِ خداست.



مصطفی صَلَواتُ اللّٰه عَلَیْه مؤمنان را نفْسِ واحد خواند که آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعددند، ظاهراً و باطناً.

نورِ خور در هزار خانه فتاد
سببِ خانه‌ها نمود اعداد

لیک آن کاوست عاقل و دانا
کِی کند نور را ز نور جدا

PersianPDF.com

نورِ صد خانه یک بُوَد برِ او
چون‌که عقل است یار و رهبرِ او

همه اجسام اولیای خدا
همچو آن خانه‌هاست پر ز ضیا

نفْسِ واحد از این سببْ‌شان خواند
مصطفی چون حدیث‌شان می‌راند.



هر ولی دریایی است بی‌پایان،
و هر دریایی از این دریاها از دریای باعظمتِ پُررحمتِ حق همچو موجی است،
و موج‌ها در دریا متفاوت‌اند.
موجِ مولانا قَدَّسَنَا اللّهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز از همه موج‌ها بیش‌تر است و پیش‌تر.
هرکه را همت عالی باشد بر بیش زند و پیش دود.

نامد اندر جهان چو مولانا
آشکار و نهان چو مولانا

قطبِ قطبان بُد آن شهِ والا
پیشِ او جمله سِرّها پیدا

زاهدانِ گزیدهٔ مختار
شده از عشقِ او همه خَمّار

نی ز خمری که آن بُوَد ز انگور
بل ز خمری که نامِ اوست طهور

صائمان جمله می‌خوران گشته
عوضِ ذکر شعرخوان گشته

نی چنان شعرکآن مَجاز بُوَد
بلکه شعری که مغزِ راز بُوَد

ظاهرش شعر و باطنش تفسیر
راهِ حق را در او بهین تقریر.

ظاهرِ دین اگرچه ترک کنند
دان که از قشر سوی مغز تنند

قشرِ دین عاقبت شود لاشَی
مغزِ دین تا ابد بماند حَی.

چون‌که آن قوم این گُزین کردند
خلق گفتند ترکِ دین کردند

تا تو نان را نخایی و نخَوری
هیچ قوّت ز نقشِ آن نبری

تا تو مرهونِ نقشِ دین باشی
مستِ نقشی نه مستِ نقاشی

تا نبخشد خدا تو را این درد
فهمِ این قوم چون توانی کرد؟

حال‌های چو یَم که بی‌قال است
بنهفته درونِ ابدال است

گرچه جمله لطیف و موزون‌اند
لیک از یکدگر در افزون‌اند

آن بَرَد دردِ چشم را به دوا
این دهد بی دوا دو چشم تو را

آن بَرَد علت از تنِ رنجور
این کند مرده زنده چون دَمِ صور

قابلان را کند معالجه آن
وین به ناقابلان دهد صد جان

آنچه ممکن بُوَد برآید از آن
وآنچه ناممکن است از این آسان

شود آنچه بخواهد او آن را
جان دهد چون مسیح بی‌جان را

لیک این نادر است وکمیاب است
قبلهٔ اولیا و اقطاب است.

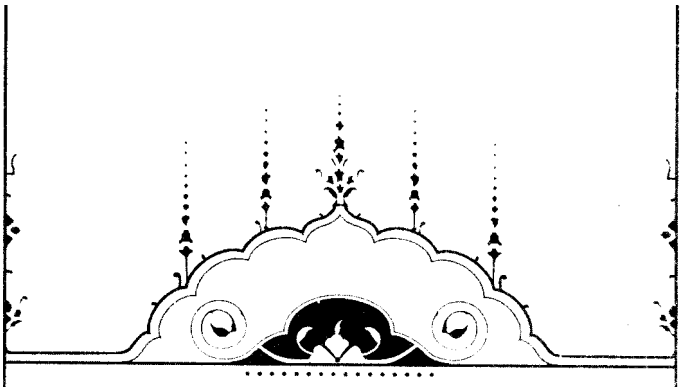
شمسِ تبریز داشت این قدرت
غیرِ او را نشد چنین نصرت

این یقین دان که در جهانِ صفا
اولیا و خواصِ یزدان را

هست اندر میان‌شان فرقی
در بزرگی ز غرب تا شرقی

یک سلیمان بُوَد یکی چون مور
یک بُوَد چون سُها و یک چون هور

همچنین کن قیاس باقی را
لیک یک دان همیشه ساقی را.



در بیانِ آنکه معجزِ اکبر سخنِ اولیاست،
زیرا در معجزه‌ها و کَرامات سحر و جادوی و سیمیا گنجد و ساحران جنسِ معجزه بسیار می‌نمایند.
همچنین ضمایر را که کراماتِ اولیاست رمالان و کاهنان و جوزبازان و پری‌زدگان می‌گویند،
اما در سخنِ ایشان هیچ از این‌ها نمی‌گنجد.

رهبرِ رهروانِ حق سخن است
بر فلک نردبانِ حق سخن است

هر که او را غذا سخُن گردد
بر سرِ بحر بی سُفُن گردد

همچو عیسی بر آسمان رود او
بی تن اندر جهانِ جان شود او

معجزِ راستین نه قرآن است؟
جانِ پر درد را نه درمان است؟

همه قرآن ز پا و سر سخن است
اندرو جمله خشک و تر سخن است

همه هستی چو بنگری سخن است
فوق و پستی چو بنگری سخن است

این زمین و سما و خور سخن است
کوه و صحرا و بحر و بر سخن است

جز سخن نیست در جهان چیزی
فهم کن گر تو راست تمییزی.

همچنین فرش و عرش و هرچه در اوست
اندرون و درون ز مغز و ز پوست

همه زاده ز علمِ یزدان‌اند
اهلِ دل جمله را سخن‌دان‌اند

علم چون آب دان، سخن چون یخ
پیشِ آن آب نطقْ کفّ و وَسَخ

نزدِ عاقل بدان که یخ آب است
مگر آن کاو ز جهل در خواب است

همچنان آسمان و چرخ و زمین
چون شود آفتابِ حشر مُبین

بگدازد شود همه ناچیز
نخری گنج‌شان به نیم پشیز

چرخ وکیوان شوند زیر و زبر
ریزد از آسمان مه و اختر

کوه‌ها همچو کاه پرّه شوند
کلِّ موجود ذرّه ذرّه شوند

مُلکِ صورت شود تمام خراب
یخِ هستی رود روانه چو آب

همه هالِک شوند و حَی مانَد
دایم او را بجو که وی مانَد

تا بمانی تو نیز پاینده
فارغ از رفته و ز آینده.



در بیانِ آنکه شعرِ اولیا همه تفسیر است و سرّ قرآن،
زیرا که ایشان از خود نیست گشته‌اند و به خدا قایم‌اند،
به خلاف شعرِ شعرا که از فکرت و خیالاتِ خود گفته‌اند،
و از مبالغه‌های دروغ تراشیده،
و غرض‌شان از آن اظهارِ فضیلت و خودنمایی بوده است.
شعرا شعرِ اولیا را که از ترکِ حرص و فنای نفْس آمده است همچو شعرِ خود می‌پندارند،
نمی‌دانند که در حقیقت فعل و قولِ ایشان از خالق است،
مخلوق را درآن مدخل نیست، زیرا شعرِ ایشان خودنمایی نیست خدانمایی است.

شعرِ عاشق بُوَد همه تفسیر
شعرِ شاعر بُوَد یقین تَفِ سیر

شعرِ شاعر نتیجهٔ هستی‌ست
شعرِ عاشق ز حَیّزِ مستی‌ست

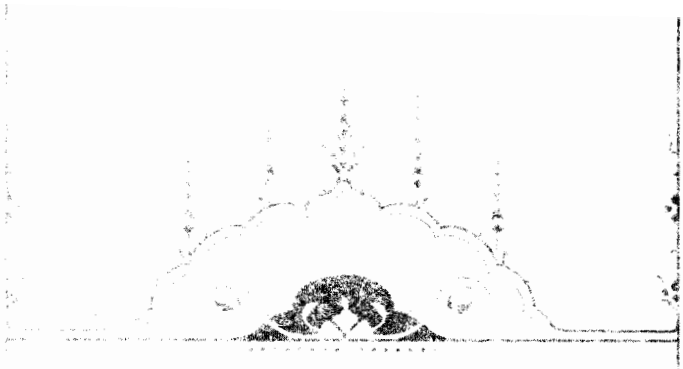
زآنکه این شعر شرحِ قرآن است
راحتِ روح و نورِ ایمان است

آن فریقی‌که شعرشان بود این
که برد خلق‌را زکفر به دین

خودیِ خویش‌را فنا کرد او
بی‌خودی روی‌در خدا کرد او

شعرِایشان زنور می‌زاید
از جهانِ سرور می‌زاید

شعرشان‌را فسونِ عیسی دان
که از آن مرده می‌پذیرد جان.



در تقریرِ آنکه چلبی حسام‌الدین قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ الْعَزیز خود را در واقعه به ولد نمود و گفت که هر ولیِّ واصل را که بیابی در حقیقت آن منم، مقصود از او حاصل شود.

با ولد شه حسامِ دین در خواب
گفت چون سائلی شنو تو جواب

تا جهان قایم است ما هستیم
هیچ پنهان نئیم، در دستیم

گرچه بت‌خانه را بگردانیم
هر که از ماست داند آن کآنیم

نورِ حقّیم در لباسِ بشر
نورِ حق چون مسیح و تن چون خر

این عدد وصفِ جنسِ مرکوب است
کو عدد آن طرف که محبوب است؟

شاه صدگونه اسب برشیند
گاه برماده گه به نرشیند

گاه برآیغَری سوارشود
گاه برمادیان به راه رود

شه همان باشد و دگرنشود
گرچه مرکب هزارگونه بُوَد

شاه نورِ حق است و تن مرکب
شاه چون آفتاب و تن کوکب

بهرِ تو سر زنیم از بدنی
تا دهیمت ز نو طریق و فنی

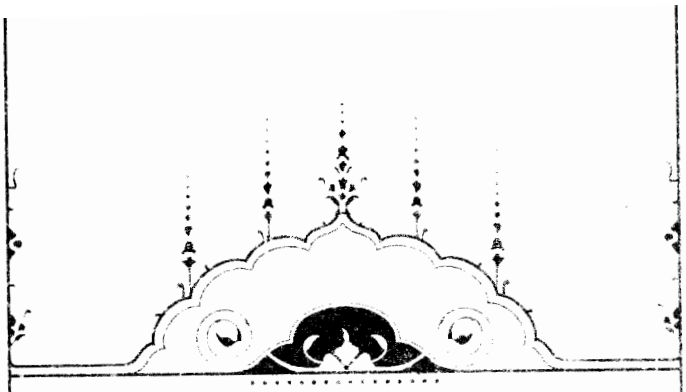
تا که گردی تمام در رهِ حق
رسدت نو به نو ز عشق سَبَق.

یافتم بعدِ خواب آن کس را
گشت برمن سِرِ نهان پیدا

گفت نیکم ببین که من آنم
در تنِ آب و گِل چو مهمانم

آمدم تا کنم ز نو یاری
برهانم تو را ز اغیاری

لیک از من مگو به خلق خبر
این‌چنین گنج را تو تنها بر.



رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی حسام‌الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز در خواب نموده بود.

هست مردی در این جهان پنهان
مَثَلِ نقره و زر اندر کان

ظاهرش خاک و باطنش زرِ پاک
تنِ او سست و جانِ او چالاک

ذاتِ او نورِ آسمان و زمین
گر تو را هست نورِ چشم، ببین

کاو چه شکل است و چه بدیع‌نگار
بی‌نظیر است در میانِ کبار

کس ندید اندر آب و گِل چو ویی
دل و جان مثلِ او نیافت حیی

نیست مانندش اندرین دوران
در زمان و زمین و کَوْن و مکان

همه عالم چو جسم و او چون جان
همه عالم قراضه، او چون کان

وصفِ او کرده بُد به من در خواب
شه حسام‌الحقِ لطیف‌جواب

همچنان است بلکه صد چندان
نتوان کرد شرحِ او به زبان

گشته‌ام کمترین غلامِ درش
تا شدم مست می‌خورم ز برش.



٦

كريم الدينِ بَكتَمُر



در بیان نقلِ فرمودنِ شیخ کریم‌الدین پسرِ بکتمر رَحْمَةُ اللّٰهُ عَلَیْه
و در تقریرِ آنکه چون ولیّی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن
که تا جهان قایم است اولیای حق دایم خواهند بودن.
زیرا مقصودِ حق تعالی از این عالم و از این خلق وجودِ مبارک
ایشان است نه صورتِ جهان و جهانیان.

کرد رحلت ز تن کریم‌الدین
آن نکو سیرت و ولیِّ گزین

آن‌که چون او نبود شاهِ کریم
در جهان بود همچو دُرِّ یتیم

گشت بعد از حسامِ دین رهبر
مدتِ هفت سال آن سرور

داد با هرکه خواست ملک و عطا
کرد مانندِ خویشتن بینا

هرچه خود دید هم به وی بنمود
گفت با او ز حق هر آنچه شنود

شرح این را مجو ز راهِ سَخُن
گوشِ سِر آر بهرِ علمِ لَدُن

حاصل این است کاو ز عالم خاک
رفت و گشت از غبارِ اَندُه پاک

چون‌که بودش طریق مقصدِ صدق
منزلش گشت باز مقعدِ صدق

گرچه از رحلتش فغان کردیم
اشک از چشم‌ها روان کردیم

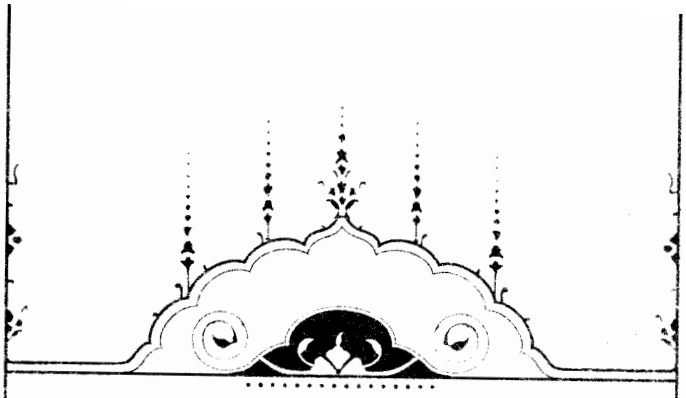
دست بر سر زدیم و سینه ز غم
همه گشتیم خسته زآن ماتم

چه توان کرد چون قضای خدا
ناگه آمد ز بختِ ما بر ما.



۷

سلطان ولد



رجوع کردن به قصهٔ شفاعتِ مریدان و پذیرفتنِ سلطان ولد سخنِ ایشان را و به مقامِ والدِ خود به شیخی نشستن

چون‌که بنشست بر مقامِ پدر
داد با هر یکی دفینهٔ زر

کمترینی که بُد به عقل حقیر
گشت فرزانه و علیم و خبیر

بی‌عدد مرد و زن مرید شدند
همه اندر هنر فرید شدند

خلفا ساخت در طریقِ پدر
کرد در هر مقام یک سرور

زآنکه از دور اهالیِ هر شهر
همه بودند تشنهٔ این نهر

مانده بودند در وطن ناکام
همچو مرغان بسته اندر دام

خویش و فرزند گشته مانع‌شان
این طرف آمدن نبود امکان

واجب آمد کز این طرف هرجا
برود یک خلیفه‌ای از ما

تا نمانند تشنگانِ لقا
خشک و بی‌آب از چنین دریا.

خلفا پر شدند اندر روم
تا نماند کسی ز ما محروم

روم چی، بل همه جهان پر شد
قطره‌ای جمله زین عمان دُر شد

تا نبشتیم بهرشان شجره
باغشان داد بی‌عدد ثمره

هریکی را جدا مرید شدند
خلق بسیار مستفید شدند

هرکه‌شان دید دان که ما را دید
زآنکه جمله یکیم در توحید

به تن ارچه نموده‌ایم جدا
جانِ جمله یکی‌ست در دو سرا.

PersianPDF.com



واژگان و عبارات

ص ۱۳ **هفت اقلیم**: هفت کشور.

ـــ ۱۹ **یادآورد**: یادگار.

ـــ ۱۹ **یَظُنّونَ بِاللّهِ ظَنَّ السّوء**: به خدا گمان بد می‌برند.

ـــ ۲۲ **دُرّةالتاج**: مرواریدی که برتاج نصب کنند، گوهرِتاجِ پادشاهان.

ـــ ۲۵ **قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ الْعَزیز**: خداوند روح عزیز او را مقدس گرداند.

ـــ ۲۵ **قَدَّسَنَا اللّهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز**: خداوند ما را به برکت باطن عزیزش تقدیس کند.

ـــ ۲۵ **هِمَم**: جمع همت.

خضرِ ما کیست؟ شمسِ چرخِ هِمَم
آن که بُد واصل و گزین ز قِدَم
یعنی: خضر ما شمس است که خورشیدِ فلکِ همت‌هاست و در علمِ قدیمِ حق از اولیای واصل و برگزیده بود.

ـــ ۲۷ **تُتُق**: چادر. **قُنُق**: مهمان.
شمسِ حق و ملت و دین که پنهان در **تُتُقی**...
پیشِ خدا در رضوان صاحبِ خان و **قُنُقی**

ـــ ۲۹ **اقلام**: جمع قلم به معنیِ ناحیه و منطقه.
کرد تاتار قصدِ آن **اقلام**
منهزم گشت لشکرِ اسلام

ـــ ۳۰ **طلایه**: پیشروِ لشکر.

ـــ ۳۳ **بسمل**: بسمل اختصار بسم‌اللّٰه است و بسمل‌کردن به معنیِ قربانی‌کردن است چون وقت قربانی بسم‌اللّٰه می‌گویند.
اندرین دَور اوست صاحبدل
نفْس را کرده بهرِ حق **بسمل**

ـــ ۳۸ «**اولیائي تَحْتَ قِبابي لایَعْرِفُهُمْ غَیْري**»: دوستان من زیر قبه‌های من‌اند، کسی جز من آنان را نمی‌شناسد. قِباب جمع قبه است به معنیِ بنای گنبدی‌شکل. مقصود این است که اولیای حق از دیده‌ها پنهان‌اند و شناختن آنان آسان نیست.

ـــ ۴۰ «**لا تُدْرِکُهُ الْاَبْصارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصارَ**» (پاره‌ای از آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ

انعام): او همه را می‌بیند و کسی او را نمی‌تواند دید.

— ۴۱ **انگشت بر رگِ ایشان می‌نهم**: یعنی معالجهٔ آنان را برعهده می‌گیرم. اطبای قدیم انگشت بر نبض بیمار می‌گذاشتند و از شدت و ضعف حرکتِ نبض، اندازهٔ ضربان قلب و فشار خون او را درمی‌یافتند.

— ۴۲ **غَرخواهر**: غَر یعنی زن بدکاره، قحبه.

— ۴۴ **دعای پوست** (مسند): دعای مخصوص برای مسند ارشاد.

— ۴۶ **تلاق**: ملاقات، دیدار. **اعتناق**: درکنارگرفتن، هم‌آغوش شدن.
چون به مولاناش شد ناگه تلاق
هردو را افتاد باهم *اعتناق*
شمس چون به دیدار مولانا رسید همدیگر را درآغوش گرفتند.

— ۴۷ **مَرید**: طاغی، شریر و خبیث.
چیست یارب کاین‌چنین شیخِ فرید
گشته است از جان مَریدی را مُرید؟

— ۴۷ **جِهار**: آشکارا.
از شیوخ و از صدور و از کِبار
گفته با هم در ملا این را *جِهار*
یعنی: این حرف‌ها را آشکارا در میان جماعت گفتند.

— ۴۷ **مَهین**: خوار. **مِهین**: گرامی.
گر نکردی جادویی کِی این‌چنین
داشتند ما را **مَهین** او را **مِهین**

(دالِ آخر "داشتند" به اقتضای وزن شعر تلفظ نمی‌شود.)

ـــ ۴۸ **درخلا**: در خلوت.

مدحِ او می‌کرد دایم برملا
یک نفَس بی‌او نمی‌زد درخلا

یعنی: در خلوت هم بی او نفَس نمی‌زد.

ـــ ۵۰ **وَرَع**: پرهیزگاری، زهد.

ـــ ۵۰ **ورزشش را شرع دان در دَورِ او**

صد هزاران لطف بین در جورِ او

یعنی: هر کاری که پیر در روزگارِ رهبریِ خود بکند همان حکم شرع است.

ـــ ۶۱ **عَظَّمَ اللّٰهُ ذِکْرَه**: خداوند یادش را بزرگ دارد.

ـــ ۶۲ **حباله**: قید.

ـــ ۶۲ **شبِ گردک**: شب زفاف. گردک به معنیِ حجلهٔ نوعروس است. مولانا گوید:

آمد از حمام **درگردک** فسوس
پیشِ او بنشست دختر چون عروس

ـــ ۶۳ **تَنگِ شکر**: بسته یا بار شکر.

ـــ ۶۳ **حقّاً وَ ثُمَّ حقّاً**: برای تأکید است، راستی را و باز راستی را.

ـــ ۶۳ **شما هیکلِ امانِ حق‌اید در عالم**: هیکل در این‌جا به معنیِ طلسم و

تعویذ است که شخص را از آفت‌ها در امان می‌دارد.

۶۴ — **بساط**: دوشک. **زیر بساط نهاد**: زیر دوشک گذاشت و پنهانش کرد.

۶۵ — **کاروانسرای ضیا**: از فحوای کلام معلوم است که خرابات‌مانندی بوده در قونیه که محل عیش و عشرت و هرزگیِ اهل فساد بوده است.

۶۷ — **صیت**: آوازه، شهرت نیکو.

۶۷ — **اکناف**: پیرامون، جوانب، اطراف.

۶۸ — **سطوت**: حمله بردن، حشمت و مهابت.

۷۱ — **اباحتیان**: ملحدان که چیزی را حرام و ناروا ندانند و همه چیز را مباح شمرند.

۷۴ — **به اعتبار ماکان**: به اعتبار گذشته، چنان‌که در گذشته بوده.

۷۵ — **ظاهرِ دین اگرچه ترک کنند**
دان که از قشر سوی مغز تَنَند
یعنی: اگرچه مراعات ظاهر نمی‌کنند ولی از باطن دین منحرف نمی‌شوند. پوست را رها می‌کنند و مغز را می‌گیرند.

۷۵ — **قشرِ دین عاقبت شود لاشَی**
مغزِ دین تا ابد بماند حَی
یعنی: پوست دین سرانجام ازمیان می‌رود اما مغز دین تا ابد زنده می‌ماند.

ـــ ۷۷ **دولتِ آن سری بدیشان داد**
بی صلاة و صیام و رنجِ جهاد
یعنی: بی‌آنکه رنج جهاد و نماز و روزه را برخود هموار کنند به سعادت اخروی و مقامات معنوی رسیدند.

ـــ ۷۷ **آن‌که از جرم بود همچو یزید**
گشت چون بایزید بلکه یزید
مقصود از یزید در مصراع اول همان پسرمعاویه است که درتباهکاری ضرب‌المثل گشته و یزید در مصراع دوم فعل مضارع است به معنیِ اینکه زیاده می‌شود و افزون می‌گردد. خلاصه آنکه درشقاوت مانندِ یزید بود، بعد از مرید شدن همهٔ گناهانش بخشوده گشت ودرمقام و مرتبت از بایزید هم فراتر رفت.

ـــ ۷۸ **ادرار**: مستمری، مقرری.

ـــ ۸۲ **سُبْحانَ‌اللّٰه**: خدا را به پاکی و بزرگی ستودن، و نیز کلمه‌ای است که به هنگام تعجب و اظهار شگفتی بر زبان می‌آید.
«**سُبْحاني ما أعْظَمَ شَأْني**»: شگفتا که چه بزرگ است کارمن و چه بلند است مقام من.

ـــ ۸۲ «**لَيْسَ في جُبَّتي سِوَى اللّٰه**»: جبّه جامهٔ فراخی بود که بر بالای لباس‌ها می‌پوشیدند. یعنی درون جبّهٔ من جز خدا نیست.

ـــ ۸۴ **نیارم**: نتوانم (از مصدر یارستن به معنی توانستن).
اولیا میران و او سلطانِ فرد
شرحِ آن را من نیارم فاش کرد

ـــ ۸۵ «سُبْحانَکَ ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ وَ ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ»: پاکا خداوندا تو را چنان که سزاوار توست عبادت نکردیم و چنان که سزاوار توست نشناختیم.

ـــ ۸۵ «وَ اَوَّلُ کَلامٍ تَکَلَّمْتُ مَعَهُ کانَ هٰذا: اَمّا أبایَزیدَ کَیْفَ مالَزِمَ الْمُتابَعَةَ وَ ماقالَ سُبْحانَکَ ماعَبَدْناکَ»: اول سخنی که با او در میان آوردم این بود که بایزید چگونه متابعت فروگذاشت و سُبْحانَکَ ما عَبَدْناکَ نگفت.

ـــ ۸۷ که نمودش آن نهایاتِ مراد
داد او را اندرآن رؤیت گشاد
یعنی: نهایت آرزو و مرادش را به او نشان داد و او را درآن رؤیت به گشاد باطن و شرح قلب رسانید.

ـــ ۸۸ **نُغول**: عمیق، ژرف. **عون**: یاری.
این نُغول است و به کُنهش کِی رسی
اندر آن معنی به عونِ حی رسی
آن معنی عمیق را تنها به یاریِ حق‌تعالی می‌توان دریافت.

ـــ ۸۹ حق ز غیرت کرده بود او را نهان
در جهان هم از کِهان هم از مِهان
یعنی: او برگزیده و محبوب خداوند بود و از این‌رو مانند معشوقی که نمی‌خواهند درمعرض دید همه کس باشد او را از چشم خُرد و بزرگ نهان داشته بود.

ـــ ۸۹ هردو بودند از ازل معشوقِ حق
نوعِ دیگر داشتند از حق سَبَق

هردو از ازل معشوق حق بودند و درسی‌که از حق فراگرفته بودند از نوع درس‌هایی نبود که معمولاً در مدرسه‌ها می‌آموزند.

ـــ ۱۰۳ **مفتیان**: فتوادهندگان.

ـــ ۱۰۳ **عدّ**: شمار.

بود از شهرِ بلخ اَباً عَنْ جَد
درفضیلت نداشت عدّ و حد

یعنی: پدر در پدر بلخی بودند و فضیلت‌های بی‌حساب و فزون از شمار داشت.

ـــ ۱۰۴ **مختار**: برگزیده.

جمله اجدادِ او شیوخِ کبار
همه در علم و در عملِ مختار

ـــ ۱۰۴ **اصلِ او را نسب ابوبکری**
زآن چو صدّیق داشت او صدری

یعنی: چون نسب از ابوبکر داشت دل و جان او نیز به مانند ابوبکر بود. صدّیق لقب ابوبکر است.

ـــ ۱۰۴ **زدن**: مقابله کردن.

فخرِ رازی وصد چو بوسینا
چه زدند دی به پیشِ آن بینا

یعنی: صد چون بوعلی سینا و امام فخررازی درمقابل علم و بینشِ او هیچ بودند.

ـــ ۱۰۵ **خیمهٔ کشیده طناب**: خیمهٔ آراسته و مهیا برای پذیرایی.

ـــ ۱۰۶ **دائماً او ضمیرِ خلقان را**
بازگفتی برای برهان را
یعنی: همیشه از دل مردم برای برهان‌الدین محقق خبر می‌داد.

ـــ ۱۰۶ خیره گشتند در کرامتِ او
وز خبرهای با علامتِ او
یعنی: او از غیب خبر داده بود که چه اتفاق می‌افتد، علامت و نشانیِ آن را هم داده بود.

ـــ ۱۰۷ **دیوِ دُژَم**: دیو زشت و بدترکیب.
دیو را چون مَلَک کنند به دم
هم مَلَک را کنند دیوِ دُژَم
یعنی: دیو را به نیروی جادو به فرشته تبدیل می‌کنند و فرشته را به صورت دیو زشت جلوه می‌دهند.

ـــ ۱۰۸ نقل: وفات. **عُرس دادن**: مراسم برگزارکردن، ولیمه دادن.
از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عُرس دادن.

ـــ ۱۰۸ **سرمد**: جاودان.
چون که از بلخیان بهاءِ ولد
گشت دل‌خسته آن شهِ سرمد

ـــ ۱۰۹ **آمد از کعبه در ولایتِ روم**
تا شوند اهلِ روم ازو مرحوم
یعنی: از سفر حج به ولایت روم آمد تا رومیان را از رحمت وجودِ خود برخوردار گرداند.

ـــ ۱۰۹ **علاءِ دین سلطان**: منظورعلاءالدین کیقباد اول سلطان سلجوقی است که از ۶۱۶ تا ۶۳۴ هجری قمری برمسندِ حکمرانی بود.

ـــ ۱۱۰ **رحیل**: کوچ، رحلت.
چون بهاءِ ولد نمود رحیل
شد زدنیا به سوی ربِ جلیل

ـــ ۱۱۰ **خَس**: آدمِ حقیر و پست.
هیچ درقونیه نمانْد کسی
از زن و مرد و از شریف و خَسی

ـــ ۱۱۲ **شِست**: مخفف نشست.
شِست برجاش شه جلال‌الدین
رو بدوکرد خلقِ روی زمین

ـــ ۱۱۲ **درنوشتن**: زایل کردن.
مفتیِ شرق و غرب گشت به علم
از جهان جهل درنوشت به علم

ـــ ۱۱۶ **چشم‌های ورا گشاد چو باز**
تا سوی شاهِ خویش آید باز
چشم‌های او را مانند چشم‌های باز گشود تا شاه خود را بشناسد و به سوی او باز آید.

ـــ ۱۱۹ **لیک بُد والدِ تو صاحب حال**
جوی آن را و درگذر از قال
یعنی: پدر تو علاوه برعلوم رسمی (قال) درعلم باطن (حال) هم

استاد بود و تو نیز باید همانند او شوی.

ـــ ۱۲۵ «كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلىٰ أَصْلِهِ»: هر چیز به اصل خود باز می‌گردد.

ـــ ۱۲۵ **فَی**: سایه.

ناگهان شمسِ دین رسید به وی
گفت **إنّي** زتابِ نورش **فَی**

یعنی: من سایه‌ای از پرتو نور او هستم.

ـــ ۱۲۶ **عیّوق**: یکی از ستارگان روشن آسمان.

ـــ ۱۲۷ **منتهیٰ بود مبتدی شد باز**
مقتدا بود مقتدی شد باز

یعنی: مولانا که خود استاد کامل بود درمحضر شمس به نوآموزی پرداخت. کسی که خود مقتدا یعنی رهبر و پیشوا بود نقش مقتدی یعنی مرید و پیرو را در پیش گرفت.

ـــ ۱۲۷ **سیاست**: عقوبت، مجازات.

خصم گشتی و قصدشان کردی
در **سیاست** به دارشان بردی

ـــ ۱۲۷ **رهبرش گشت شمسِ تبریزی**
آن که بودش نهادِ خون‌ریزی

اشاره است به طبع تند و تیز شمس که مولانا از آن یاد کرده است:

فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجو
بیش ازین از شمسِ تبریزی مگو

شمس مظهر عشق است و عشق بوی خون دارد:

عشق از اول سرکش و خونی بُوَد
تا گریزد هرکه بیرونی بُوَد

ـــ ۱۲۹ «واشَوْقاهُ إلىٰ لِقاءِ إخْواني»: اظهار اشتیاق است برای دیدار مردانِ حق که آنان را برادران خود می‌خواند.

ـــ ۱۳۰ «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ مِنْ أصابِعِ الرَّحْمٰنِ يُقَلِّبُهُ كَيْفَ يَشاءُ»: دلِ مؤمن در میان دو انگشت از انگشتان خداوند است که هرطور بخواهد آن را می‌چرخاند.

ـــ ۱۳۰ سَبَق: مقدار درسی که طالب هر روز از استاد فرا می‌گیرد.

همه افعال‌شان به امرِ حق است
دم به دم‌شان ز علمِ حق سَبَق است

یعنی: پیوسته از علم حق چیزی می‌آموزند.

ـــ ۱۳۲ کافه: همگی، جمیع.

کرد ظاهر مراتبِ عشّاق
بر همه *کافهٔ* جهان خلّاق

خداوندِ آفریدگار مراتب عاشقان را برهمه جهانیان آشکار نمود.

ـــ ۱۳۴ جوق جوق: گروه گروه.

ـــ ۱۳۶ سُفتن: سوراخ کردن مهره و مروارید.

سخنِ شمسِ دین همی گفتیم
دُرِّ اسرارِ او همی سُفتیم

از اسرار نفیس او بحث می‌کردیم.

ـــ ۱۳۷ **یسار**: طرف چپ. **یمین**: طرف راست.
بر سر و روی و گوشِ شمس‌الدین
می‌زد آن نورْ بی *یسار و یمین*
یعنی: آن نور که چپ و راست نمی‌شناسد (همه‌سویه است) بر سر و روی و گوش شمس‌الدین می‌تافت.

ـــ ۱۳۷ **فَم**: دهان.
گفت لبیک بی‌عدد آن دم
نورِ صافِ لطیف بی لب و فَم

ـــ ۱۳۸ **حیله تنیدن**: این‌جا: تدبیراندیشیدن.
گفت او در جواب پس چه کنم؟
چاره چه بُود مرا، چه *حیله تَنَم*؟
یعنی: چه تدبیری بیندیشم، چه چاره کنم؟

ـــ ۱۳۸ **امهال**: فرصت دادن. **بی‌امهال**: فوراً.

ـــ ۱۳۹ **خُفیه**: پنهان. **فُرجه**: تفرج و تماشا.
کاغلبْ اوقات او در آن میدان
می‌کند *خُفیه فُرجهٔ خلقان*
یعنی: پنهانی مردم را تماشا می‌کند.

ـــ ۱۳۹ **اصفر**: زرد.
گردنش گشته از چله لاغر
شده جسمش نحیف و رخْ **اصفر**

ـــ ۱۴۰ **جیش**: لشکر.
زآن سبب او فریدِ عصر آمد
کش چنین فتح و **جیش** و نصر آمد

ـــ ۱۴۰ **اَبا**: آش.
زآن **اَبایی** که بو به کس نرسید
سیر خورد او و هیچ رنج ندید

ـــ ۱۴۲ **ابدال**: مردان خدا.

ـــ ۱۴۲ **تَخَلَّقوا بِأَخْلاقِ اللّٰه**: خود را به اخلاق خدا متخلّق سازید. بکوشید تا خداگونه شوید، یعنی از کمالات حق بهره‌مند گردید.

ـــ ۱۴۵ **دَور و طَور**: عصر و روزگار. دَور به معنی دوران و طَور به معنی حدِّ فاصل میان دو چیز است.

ـــ ۱۴۵ **جَهان** (مصرع دوم): جهنده.
آن که چون او نبود کس به جهان
آن که بود از جهان همیشه *جهان*
یعنی: از جهان گریزان و روی‌گردان بود.

ـــ ۱۴۶ **ظَلام**: تاریکی.
هیچ کس را به یک جوی نخری
پرده‌های **ظَلام** را بدری

ـــ ۱۴۹ **وثاق**: خیمه و خرگاه، محل اقامت.

۱۵۰ — **فُجفُج**: پچ‌پچ، با هم آهسته سخن گفتن. **افواه**: دهان‌ها.
غیرتِ حق درآمد و ناگاه
فُجفُج افتاد در همه **افواه**

۱۵۱ — **شناعت**: طعنه و سرزنش، بدزبانی.
در **شناعت** درآمدند همه
آن مریدانِ بی‌خبر چو رمه

۱۵۴ — **غلو**: حد نگاه نداشتن، مبالغه کردن.

۱۵۵ — **مَرید**: سرکش و شریر.
وارهید از چنین خسانِ **مَرید**
جانِ خود را ز مکرشان بخرید

۱۵۶ — **مُعرِض گشتن**: روی‌گردان شدن.
چون حزین شد ز هجرِ مولانا
گشت مُعرِض ز جمله آن دانا
یعنی: از همهٔ مردم روی‌گردان شد و دوری کرد.

۱۵۸ — **سَفَه**: نادانی، بی‌خردی.
آن گروهی که بودشان غفلت
کرده بودند از **سَفَه** جرأت

۱۵۹ — **عَمیٰ**: نابینایی، گمراهی و نادانی.
قدرِ او از **عَمیٰ** ندانستیم
که بُد آن پیشوا ندانستیم

ـــ ۱۶۰ **واخوردن**: پشیمان گشتن.
آن مریدان که جرم‌ها کردند
زآنچه کردند جمله **واخوردند**

ـــ ۱۶۱ **سزید**: شایسته بود. **خارِخلنده**: خارِ فرورونده.
آنچه از ما **سزید** اگر کردیم
همچو **خارِخلنده** سرکردیم

ـــ ۱۶۱ **نمط**: طریق، روش. **لابه**: تضرع، زاری و خواهش.
همچنین زین **نمط** به وی می‌گو
دلِ او را به **لابه‌ها** می‌جو

ـــ ۱۶۱ **بهلد**: رها کند، فرو بگذارد. **عُنف**: درشتی.
دهدم باز وصل از سرِ لطف
بهلد هجر و بگذرد از **عُنف**

ـــ ۱۶۲ **آن حبیبِ یُحِبُّهُ اللّه را**: آن محبوبی که خدایش دوست می‌دارد. «یُحِبُّهُ اللّه» اشاره است به آیهٔ ۵۴ سورهٔ ***مائده***.

ـــ ۱۶۳ **حُجُب**: جمع حجاب به معنی پرده. **چاشت**: میانهٔ روز، این‌جا مقصود روز و روشنیِ روز است.
حُجُب از پیشِ چشمِ دل برداشت
شبِ تاریک را نمود چو **چاشت**
یعنی: پرده از پیش دل ایشان برداشت (ایشان را به بصیرت رسانید) تا حقیقت را دیدند و تاریکیِ نادانی‌ها را مثل روز برای آنان روشن کرد.

ـــ ۱۶۵ **خِنگ**: اسب سفید یا خاکستری.

ـــ ۱۶۵ **مأموم**: آن که پیرو امام است.

ـــ ۱۶۸ **أبتر**: دم‌بریده، ناقص.
تارِ تنها بُوَد یقین **ابتر**
با وجودِ دو گردد آن خوش‌تر

ـــ ۱۶۸ **چون به صورت روی عدد باشند**
چون به معنی رسی احد باشند
یعنی: تعدّد و کثرت در ظاهر است، در عالم معنی تعدّدی نیست و هرچه هست یک ذات است.

ـــ ۱۶۹ **خدیو**: سرور، مولا. **کِبار**: جمع کبیر به معنیِ بزرگ.
جمله‌شان جان‌فشان به استغفار
سر نهادند کای **خدیوِ کِبار**

ـــ ۱۷۰ **خوانِ معتبر**: سفرهٔ رنگین و پر و پیمان.
بعد از آن هر یکی سماعی داد
هر یکی *خوانِ* معتبر بنهاد
به افتخار مراجعت شمس هریک ازاصحاب مجلس سماعی ترتیب دادند و ضیافت معتبری راه انداختند.

ـــ ۱۷۰ **واجد**: وجدکنان، شادمان.

ـــ ۱۷۱ **راح**: باده.

ـــ ۱۷۲ **غِطا**: پرده، پوشش. **علا**: رفعت و بلندی.
بعدِ چندین صفا و کشفِ غِطا
بعدِ چندین عروج سوی علا

ـــ ۱۷۳ **رختِ اعمالِ جمله را دزدید**
هریکی ز اعتقاد برگردید
یعنی: شیطان حاصل اعمال خیرشان را به غارت برد. هرعمل ثواب که انجام داده بودند باطل شد و ایمان و اعتقادشان از دست رفت.

ـــ ۱۷۳ **باریکی**: لاغری، که در میان قدما علامت بیماری بود.
روشنی شد بَدَل به تاریکی
صحتِ تن به رنجِ باریکی

ـــ ۱۷۴ **آن محبت برفت از دل‌شان**
باز شد دل زبونِ آن گِل‌شان
یعنی: صفای محبت را از دست دادند و گِل ولای بدگمانی و کینه فضای دل‌شان را فراگرفت و دوستی به دشمنی مبدل گشت.

ـــ ۱۷۴ **در قلعِ کسی کوشیدن**: سعی‌کردن در برانداختن و بی‌اعتبار ساختن او.
نفْس‌های خبیث جوشیدند
باز درقلعِ شاه کوشیدند

ـــ ۱۷۷ **بورسیدن**: از چیزی خبر رسیدن.
هیچ از وی کسی نداد خبر
نی به کس بورسید از او نه اثر

ـــ ۱۷۹ **قوّال**: خواننده، مطرب.

تاحدی که نماند *قوّالی*
کاو ز گفتن نگشت چون لالی
همه قوّال‌ها آن‌قدر خواندند که خسته شدند و از زبان افتادند.

ـــ ۱۸۰ **گشتن** (مصرع اول): روی‌گردانیدن. **رهین گشتن به چیزی** (مصرع دوم): ملتزم شدن و گردن نهادن به آن.
خلق از وی ز شرع و دین **گشتند**
همگان عشق را **رهین گشتند**

ـــ ۱۸۰ **سماع‌باره**: شیفتهٔ سماع. **بُراق**: اسب تیزتک. **ولا**: ولایت، دوستی و دمسازی.
پیر و برنا **سماع‌باره** شدند
بر **بُراقِ ولا** سواره شدند

ـــ ۱۸۱ **سُغبه**: فریفته، بازیچهٔ دیگران.
همه را کرد **سُغبه** و مفتون
همه رفتند از خودی بیرون

ـــ ۱۸۵ **تفریق**: جدا کردن.
پس همه مدح اوست درتحقیق
اصل را گیر بگذر از *تفریق*
یعنی: اصل را بگیر و جدایی قایل مشو.

ـــ ۱۹۰ بعد از آن بازگشت جانبِ روم
تا زند بر جبینِ شیر *رقوم*
رقوم یا رقم به معنی علامت و نشانه است. نشانه‌گذاری بر جبینِ

شیر کنایه از رام کردن شیر است.

ـــ ۱۹۵ **سَرِکسی یا چیزی نداشتن**: اعتنا نکردن و اهمیت ندادن به کسی یا چیزی.

من *ندارم سرِ شما*، بروید
از برم، با صلاحِ دین گروید

یعنی: من حال و حوصلهٔ پرداختن به شما را ندارم، از پیش من بروید.

ـــ ۱۹۷ **موائد**: جمع مانده به معنی خوانِ آراسته به طعام.

ـــ ۱۹۸ **لاشَی**: هیچ و ناچیز.

ـــ ۱۹۹ **شَست**: قلاب ماهی‌گیری.

گفته با هم کز آن یکی رستیم
چون نگه می‌کنیم در شَستیم

یعنی: از آن یکی خلاص شدیم ولی هنوز گرفتاریم.

ـــ ۲۰۰ **تقریر**: سخن، بیان و تکلم. **تحریر**: نوشتن و کتابت کردن.

داشت او هم بیان و هم تقریر
فضل و علم و عبارت و تحریر

ـــ ۲۰۰ **غبین**: افسوس و زیان.

حیف می‌آید و غبین که چرا
جوید آن شیخِ بیش کمتر را

حیف است و مایهٔ مغبونیت است که شیخی بلندمقام دنباله‌روِ کمتر از خودی باشد.

ـــ ۲۰۱ **وَلَه**: عشق و شیدایی.

ـــ ۲۰۲ **برُسته**: اصیل، در برابر **بربسته** به معنی غیر اصیل که از درون جان برنمی‌جوشد، صاحب علم بربسته جانش سرد است و حرارت و گرمی از خود ندارد.

علمِ **برُسته** آنِ مردان است
علمِ **بربسته** آنِ سردان است

ـــ ۲۰۲ **بهل**: رها کن، فروگذار.

گذر از گوشِ سر که سِر شنوی
بِهل این پای تن که راه روی

یعنی: سرّ حق را به گوش جان ــ و نه به گوش سر ــ توان شنید و راه حق را به پای دل ــ و نه به پای تن ــ توان پیمود.

ـــ ۲۰۳ **تُرّهات**: لاطائلات، حرف‌های بی‌معنی.

ـــ ۲۰۴ **طنازی**: شوخی و مسخره کردن. **غمازی**: افشاگری کردن، رازی را برملا کردن.

یک مریدی به رسمِ *طنازی*
شد از ایشان و کرد *غمازی*

یعنی: مریدی از باب تمسخر در گروه آنان درآمد و وانمود کرد که از آنان است، چون از توطئه‌شان آگاه شد آن را برملا کرد.

ـــ ۲۰۵ **دفین**: مدفون.

ـــ ۲۰۸ **زین نَسَق**: از این قرار، بدین منوال.

ـــ ۲۰۹ **رهین**: مرهون، گروی.

بندهٔ شه صلاحِ دین گشتند
باز عشقِ ورا رهین گشتند

ـــ ۲۱۱ گفت یزدان که **کُلَّ یَوْمٍ شان**: هر روزی او در کاری است. اصل آیه چنین است: «کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأْنٍ» (پاره‌ای از آیهٔ ۲۹ سورهٔ ***رحمان***).

ـــ ۲۱۲ «**مَنِ اسْتَوی یَوْماهُ فَهُوَ مَغْبونٌ**»: هرکس که دو روز او یک‌سان بُوَد مغبون است.

ـــ ۲۱۳ **نِدّ**: مثل و مانند.
رو فنا شو ز ضدّ و نِدّ و عدد
تا کند وصفِ خود خدای احد
کسی که از ضدّ و نِدّ و عدد فانی شود به خدا می‌رسد. جهان خلقت جهان اضداد و انداد و اعداد است.

ـــ ۲۱۴ **دُرد**: در برابر صاف، ته نشین شراب است که رنگ آن کدر و تیره است.
کردیَم صاف با یکی دُردی
چون شدم مست دل ز من بردی

ـــ ۲۱۶ **دوتو**: خمیده‌قد، پیرمنحنی، گوژپشت.

ـــ ۲۱۹ «**ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ**»: تیری را که انداختی تو نینداختی (پاره‌ای است از آیهٔ ۱۷ سورهٔ ***انفال***). این تو نبودی که تیر را انداختی، تیرانداز حقیقی خدا بود.

ـــ ۲۲۲ **قیل وقالِ عقلی ونقلی**: مباحثه‌های اهل کلام و اهل حدیث.

ـــ ۲۲۵ «**اَلْمُؤْمِنونُ لایَموتونَ بَلْ یُنْقَلونَ مِنْ دارٍ إلیٰ دارٍ**»: مؤمنان نمی‌میرند بلکه از یک خانه به خانهٔ دیگرانتقال می‌یابند.

ـــ ۲۲۵ ناگهان شد صلاحِ دین رنجور
گشت از صحّتِ بدن مهجور
یعنی: جانش از تن جدا شد و درگذشت.

ـــ ۲۲۶ **کُربت**: غصه و اندوه.
چون که رنجوریَش دراز کشید
ناله و **کُربت** ش به چرخ رسید

ـــ ۲۲۸ **کَش**: خوش، زیبا.
این چنین مرگ با سماع خَوش است
چون رفیقش نگارِ خوب‌**کَش** است

ـــ ۲۲۸ **عُرس‌های جهان مجازِ دل‌اند**
پیشِ آن جان و دل چو آب و گِل‌اند
خوشی‌های دنیا در برابر خوشیِ دل به منزلهٔ مجاز در برابر حقیقت است و قیاس آن دو خوشی با یکدیگر قیاس آب و گِل است با جان و دل.

ـــ ۲۲۸ **دستِ حسرت خاییدن**: تعبیری است مانند انگشت ندامت به دندان گزیدن، کنایه از فوت فرصت.
همه *خایان* دو دست از حسرت
همه حیران و مست از حسرت

ـــ ۲۳۴ **عَنا**: رنج و مشقت.

PersianPDF.com

بعد از آن نقل کرد مولانا
زین جهانِ کثیفِ پر ز عَنا
یعنی: مولانا از این جهان کثیف (در برابر لطیف) پر درد و رنج نقلِ مکان کرد و به جهان دیگر رفت.

— ۲۳۴ **نُقلان**: انتقال، درگذشت.

— ۲۳۴ **بِر**: عمل نیک که ثواب دارد.
به جنازه شده همه حاضر
از سرِ مهر و عشق نز پیِ بِر
یعنی: این کار را از روی عشق و محبت کردند نه به امید ثواب آخرت.

— ۲۳۶ **سند**: مدرکی که به آن استناد کنند، حجت.
گفت از آن پس حسامِ دین به ولد
بعدِ والد تویی امام و سند
یعنی: بعد از پدر تو پیشوا و رهبر هستی.

— ۲۳۸ **بعدِ ده سال و دو ز ناگاه او**
گشت رنجور و شد به حضرتِ هو
یعنی: پس از دوازده سال ناگهان بیمار شد و به جوار حق رفت.

— ۲۴۱ **کار وکیا**: مقام و منزلت، جلال و حشمت.

— ۲۴۱ **گرچه بُد والدش قوی مشهور**
نبُد او همچو شمسِ دین مستور
یعنی: اگرچه پدر ولد (مولانا) خیلی مشهور بود و مانند شمس از اولیای مستور نبود.

ـــ ۲۴۳ گفت در گوشم آن گزیدهٔ حق
سَبْق برده زسابقان به سَبَق
یعنی: در درس از پیش‌کسوتان هم جلوتر زده است.

ـــ ۲۴۴ **علم لَدُن**: علمی‌که مستند به الهام ربانی است و از درس و کتاب حاصل نشده است.

ـــ ۲۴۷ **نورِ خور در هزار خانه فتاد**
سببِ خانه‌ها نمود اعداد
نور خورشید یکی است وکثرت درآن راه ندارد اما چون از درونِ پنجره‌ها به خانه‌های بسیار می‌تابد تعدّد درآن ظاهر می‌شود و در این مقام می‌توان از روشنیِ این خانه و آن خانه سخن گفت و حال آنکه روشنی در ذات خود تعدد نمی‌پذیرد.

ـــ ۲۴۹ **خَمّار**: پیر باده فروش.
زاهدانِ گزیدهٔ مختار
شده از عشقِ او همه **خَمّار**

ـــ ۲۵۰ **بل ز خمری که نام اوست طهور**: اشاره است به آیهٔ «وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهوراً» (پاره‌ای از آیهٔ ۲۱ سورهٔ ***انسان***).

ـــ ۲۵۲ **سُها**: ستاره‌ای ریز وکم‌نور. **هور**: آفتاب.
یک سلیمان بُوَد، یکی چون مور
یک بُوَد چون **سُها** و یک چون **هور**

ـــ ۲۵۳ **جوزبازان و پری‌زدگان**: رمالان وکاهنان.

۲۵۳ — **سُفُن**: جمع سفینه به معنیِ کشتی.

۲۵۴ — **وَسَخ**: چرک.
علم چون آب دان، سخن چون یخ
پیشِ آن آب نطقْ کفّ و **وَسَخ**

۲۵۵ — **مُبین**: روشن.

۲۵۶ — **حَیِّز**: مکان.
شعرِ شاعر نتیجهٔ هستی ست
شعرِ عاشق ز حَیِّزِ مستی‌ست
شاعر از عالم هستی و هشیاری سخن می‌گوید ولی عاشق ازعالمِ دیگری است، عالم او عالم نیستی و بی‌خبری (مستی) است.

۲۵۸ — تا جهان قایم است ما هستیم
هیچ پنهان نئیم، در دستیم
یعنی: پنهان نیستیم بلکه حی و حاضر و نقد و موجودیم.

۲۵۹ — **اَیغَر**: اسب.

۲۵۹ — تا که گردی تمام در رهِ حق
رسدت نو به نو ز عشق سَبَق
یعنی: هر روز درس تازه‌ای از عشق می‌گیری.

۲۶۲ — **قراضه**: دم قیچی، خرده ریزه از هر چیز، ریزه‌های زر و سیم که درکارگاه زرگری فرو ریزد.

همه عالم چو جسم و او چون جان
همه عالم **قراضه**، او چون کان

۲۶۹ — **دَفینه**: گنجینه، گنج.
چون که بنشست بر مقامِ پدر
داد با هر یکی **دفینهٔ** زر

۲۷۱ — **شجره نبشتن**: گفته‌اند که شجره در اصطلاح عرفا انسان کامل را گویند وآن اشاره است به آیهٔ ۳۵ از سورهٔ **نور**: «**شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتونَةٍ لا شَرْقیَّةٍ وَ لا غَرْبیَّةٍ**»، چراکه انسان کامل هم نه شرقی است و نه غربی، بلکه درحدِّ اعتدال است و از افراط وتفریط به دور (***لطایف الاعلام*** عبدالرزاق کاشانی و ***تعریفات*** جرجانی)، اما در این بیت مراد از شجره ورقه‌ای است که اسامیِ پیران ومشایخ یک سلسله از اهل تصوف در آن درج می‌شود، مانند شجره یا نسب‌نامه‌ای که سادات دارند و اسامیِ پدران و اجدادشان تا حضرت رسول اکرمص در آن ثبت است.
تا **نبشتیم بهرشان شجره**
باغشان داد بی‌عدد ثمره



نمایه

آتاترک، ۱۷، ۴۴.
آدم، ۱۲۵.
آسیای صغیر، ۶۶-۶۸.
آقسرا، ۶۸، ۷۹.

اباقا خان، ۶۹.
ابتدانامه، ۱۴، ۲۰-۲۴، ۲۸، ۳۳، ۳۶، ۴۳، ۵۱-۵۴، ۵۶، ۶۰، ۶۹، ۷۹-۸۲.
ابراهیم ادهم، ۵۴.
ابن اخی ترک (لقب چلبی حسام‌الدین)، ۶۸، ۲۳۱.
ابن بطوطه، ۶۸.
ابن عربی، محیی‌الدین، ۵۲.
ابوبکر، ۱۰۴.
اخی احمد، ۶۹.
اخی سعدالدین، ۶۸.
اخی محمد، ۶۹.
اخی یوسف، ۶۸.
ارزنجان، ۳۱.
اروپا، ۱۷.
افلاکی، شمس‌الدین احمد، ۱۸، ۲۸، ۳۱، ۳۵، ۳۶، ۶۳، ۲۱۰.
الهی‌نامه (***حدیقه***)، ۱۹، ۸۰.
امیر غیاث‌الدین کیخسرو سوم، ۲۱.
انتهانامه، ۱۴، ۱۹، ۲۲، ۸۲، ۸۴، ۸۶.
انقروی، رسوخ‌الدین اسماعیل، ۱۸.
ایاز، ۵۴.
ایران، ۲۹، ۶۹.

بایزید، ۱۳، ۲۲، ۳۱، ۵۴، ۶۵، ۷۷، ۸۲،

۸۳، ۸۵-۸۷، ۱۱۷، ۱۲۰، ۲۴۵.
برهان‌الدین محقق ترمذی، ۱۳، ۲۲، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۴۴، ۵۲، ۶۵، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۰، ۲۴۳، ۲۴۵.
بلادالروم (آسیای صغیر)، ۶۸.
بلخ، ۲۸-۳۱، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵.
بوحنیفه، ۳۰، ۱۰۴.
بوسینا، ۳۰، ۱۰۴.
بیت‌الحرام، ۶۵.

پاپیرت، ۶۹.
پیامبر ص، ۴۹، ۸۵، ۸۶، ۱۰۳، ۱۲۲.
پیر تبریز ← شمس‌الدین محمد تبریزی

تاج‌الدین معتز، ۶۹.
تبریز، ۲۰۰.
ترکیه، ۱۷.
تعریفات، ۲۹۳.

جبرئیل، ۵۹.
جمال‌الدین قمری، ۶۴.

حجاز، ۱۰۹.
حسام‌الدین ارموی ← حسام‌الدین چلبی
حسام‌الدین چلبی، ۱۳، ۱۸، ۲۲، ۲۶، ۶۵-۶۸، ۷۶، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۵.
حلب، ۶۱.

خزانه‌دارلو، محمد علی، ۲۲.
خضر، ۲۳-۲۵، ۳۱، ۴۹، ۵۰، ۱۲۹، ۱۴۴-۱۴۶.

دمشق، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹.
دیوان کبیر، ۱۳، ۲۷، ۷۹.

ذوالنون، ۱۷۸، ۱۸۲.

رَباب‌نامه، ۱۴، ۱۹، ۲۲، ۴۵، ۴۹، ۵۰، ۷۵، ۸۲.
رسالهٔ سپهسالار، ۲۰، ۹۱.
رسول اکرم ص، ۶۲.
روم، ۲۹، ۳۰، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۶۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۷۰.

سپهسالار، فریدون احمد، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۵، ۳۶، ۴۰، ۶۱.
سلجوق خاتون، ۶۹.
سلطان‌العلما، ۱۳، ۲۱، ۲۸-۳۱، ۴۴، ۱۰۳.
سلطان رکن‌الدین قلیج ارسلان، ۶۹.

سلطان علاءالدین، ۳۱، ۱۰۸-۱۱۰.
سلطان غیاث‌الدین مسعود، ۲۱، ۶۹، ۷۶، ۷۸.
سلطان محمد خوارزمشاه، ۲۹، ۳۰، ۱۰۸.
سلطان ولد (بهاءالدین ولد)، در اغلب صفحات
سلطانی گرد فرامرزی، علی، ۲۲.
سلیمان، ۲۵۲.
سماغارنویان (شاهزادهٔ مغولی)، ۶۹، ۷۹.
سنایی غزنوی، ۱۹، ۸۰، ۸۳.
سوریه، ۱۸.

شام، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۵۲، ۱۵۴، ۱۸۱، ۱۸۴.
شرف‌الدین بن خطیر بیگلربیگی، ۶۹.
شمس‌الدین محمد تبریزی، در اغلب صفحات.
شیخ اکبر ← ابن عربی، محیی‌الدین

صدرالدین قونوی، ۵۲.
صلاح‌الدین زرکوب، ۱۳، ۲۲، ۲۶-۲۸، ۴۴، ۵۵، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۸-۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۳۱، ۲۴۱.

عارف چلبی (فرزند بهاءالدین ولد)، ۷۶.
عثمانی، ۱۷.
عطار، فریدالدین، ۱۹، ۸۰، ۸۳.
علم‌الدین قیصر، ۶۶.
عیسی، ۳۴، ۱۴۴، ۲۳۴، ۲۵۳، ۲۵۷.

فاروق (لقب ابوبکر)، ۱۲۶.
فاطمهٔ، ۶۲.
فاطمه خاتون، ۶۲-۶۴، ۶۹.
فخرالدین رازی، ۳۰، ۱۰۴.
فروزانفر، بدیع‌الزمان، ۴۴.
فیه مافیه، ۱۳، ۹۸.

قونیه، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۵۲، ۵۹-۶۱، ۶۸، ۶۹، ۷۸، ۸۱، ۱۰۸-۱۱۰، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۹۰، ۲۰۰.
قیصریه، ۶۸، ۷۹.

کاروانسرای ضیا، ۶۵.
کراخاتون، ۳۲.
کریم‌الدین بَکتَمُر، ۱۸، ۲۱، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۴۲، ۴۰، ۴۳، ۴۴، ۵۰، ۲۶۵.
کعبه، ۴۱، ۱۰۹.
کوتاهیه، ۶۸.
کوماج خاتون، ۶۹.

گلپینارلی، عبدالباقی، ۴۳، ۴۴، ۸۱.

لارنده، ۳۱.

لطایف الاعلام، ۲۹۳.
لیلی، ۴۶، ۶۱.

*

مثنوی معنوی، ۱۳، ۱۸–۲۰، ۲۸، ۵۱، ۶۶، ۶۷.
مجدالدین اتابیک، ۶۹.
مجنون، ۴۶، ۱۷۸، ۱۸۲.
محمد بن اسحق اللارندی الولدی، ۸۲.
محمود (پادشاه غزنوی)، ۵۴، ۷۶.
مرتضی (لقب حضرت علی‌ع)، ۱۲۶.
مصر، ۱۷.
مصطفی، ۸۶، ۸۷، ۹۱، ۱۰۵، ۱۲۹، ۲۱۲، ۲۴۷، ۲۴۸.
مقالات شمس تبریزی، ۱۳، ۱۷، ۳۲، ۴۵، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۶، ۵۷.
مکتوبات، ۱۳، ۶۲، ۶۵.
مکه، ۲۹.
ملاطیه، ۳۱.
مناقب‌العارفین، ۱۸.
منصور حلاج، ۲۴، ۸۳، ۸۵، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۴۲.
منطق‌الطیر، ۱۹.
موسی، ۲۳، ۲۴، ۳۴، ۴۹، ۵۰، ۱۲۹، ۱۴۴، ۱۴۵، ۲۳۴.
موحد، محمد علی، ۱۴.
مولانا، در اغلب صفحات.

*

ولدنامه ← *ابتدانامه*
ویس، ۹۰.

*

همائی، جلال‌الدین، ۱۴، ۳۵، ۴۴، ۸۰، ۸۱.

*

یزید، ۷۷.

